

اینکه پریان دریایی چه آوازی می‌خوانند، یا اینکه آخیلس با کدام نام خود را در جمع زنان مخفی کرد، به راستی، پرسش‌هایی سردرگم‌کننده‌اند، لیکن فراسوی گمانه‌زنی نیستند.

### سر تاماس براون<sup>۱</sup>

قابلیت‌های ذهنی‌ای که تحلیل‌گرانه قلمداد می‌شوند، خود، به میزان بسیار اندک قابل تحلیل‌اند. آن‌ها را صرفاً بر مبنای نتیجه‌شان ارزیابی می‌کنیم. از جمله نکاتی که درباره‌شان می‌دانیم یکی این است که همواره برای کسانی که به وفور از آن‌ها بهره‌مند باشند منبع پرشورترین لذت‌اند. همان‌طور که انسان زورمند از توانایی‌های جسمانی‌اش به وجد می‌آید، از انجام تمرین‌هایی که عضلاتش را به تحرک وادارند مسرور می‌شود، تحلیل‌گر هم تفخرش را در فعالیتی می‌جوید که گره‌گشاست. حتی پیش پافتاده‌ترین مشغولیتی که استعدادش را به کار گیرد مایه‌ی انبساط خاطرش می‌شود. دلبسته‌ی معماها، چیستان‌ها، هیروگلیف‌هاست؛ در راه‌حل‌هایی که برای هر کدامشان عرضه می‌دارد، چنان ذکاوتی نشان می‌دهد که ادراک عامیانه آن را ماوراء طبیعی می‌پندارد. نتایجی که، به برکت جانمایه و جوهره‌ی اصلی روشش، به آن‌ها دست یافته، به راستی، کشف و شهودی تمام‌عیار جلوه می‌کنند.

توانایی تحلیل احتمالاً با مطالعه‌ی ریاضیات تقویت می‌شود، خاصه

۱. سر تاماس براون (۱۶۰۵-۱۶۸۲): پزشک و نویسنده‌ی انگلیسی.

والا ترین شاخه‌ی آن که، به ناحق، و صرفاً بر مبنای عملیات معکوسش، آنالیز نامیده شده، که گویی تحلیل به تمام معنا باشد. لیکن محاسبه فی نفسه تحلیل نیست. مثلاً، یک شطرنج‌باز فقط یکی از این دو کار را می‌کند بی‌آنکه از دیگری مدد بگیرد. از این جا می‌توان نتیجه گرفت که تأثیرات شطرنج بر ماهیت ذهنی بسیار بد فهمیده شده. اکنون به نیت رساله‌نویسی دست به قلم نبرده‌ام، بلکه صرفاً ملاحظاتی را کاملاً بی‌نظم بر کاغذ می‌آورم تا پیشگفتاری باشد بر روایتی بیش و کم غریب؛ بر همین اساس، با استفاده از فرصت، اظهار می‌دارم توانایی‌های برتر تفکر تحلیلی در بازی بی‌ادعای «درئوتز»<sup>۱</sup> به شکلی فعالانه‌تر و سودمندتر به کار گرفته می‌شوند تا در سبکسری‌های مفصل و پرزحمت شطرنج. در بازی اخیر، که مهره‌ها قادر به جا به جایی‌های مختلف و غریب‌اند، با ارزش‌های متفاوت و متغیر، آنچه فقط پیچیده است به غلط عمیق پنداشته شده (اشتباهی بسیار رایج). در این جا توجه نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. اگر لحظه‌ای دچار فترت شود، به غفلت می‌انجامد که نتیجه‌اش لطمه یا باخت است. از آن جایی که حرکت‌های ممکن نه فقط متنوع‌اند بلکه قدرتشان نیز یکسان نیست، احتمال غفلت چند برابر می‌شود؛ در نود در صد موارد بازیکنی برنده می‌شود که تمرکزش بیشتر است و نه آنکه تیزهوش‌تر است. در بازی «درئوتز» که، برعکس، حرکت مهره‌ها یکسان است و تغییرش هم اندک، احتمال کم‌حواسی تقلیل می‌یابد و عامل توجه، در مقایسه، بی‌استفاده می‌ماند، و برتری هر بازیکن بر حریف به برکت زیرکی بالاتر حاصل می‌آید. برای پرهیز از انتزاعی‌گویی، یک بازی «درئوتز» را در نظر بگیریم که در آن فقط چهار شاه‌مهره در صفحه باقی مانده‌اند و، صدا البته، نباید انتظار غفلت یا بی‌توجهی داشت. بدیهی است در این وضعیت (از آن جایی که بازیکنان از همه جهت برابرند) برد فقط به حکم حرکتی سنجیده کسب

۱. درئوتز: بازی دونفره‌ای با مهره‌های گرد بر صفحه‌ی شطرنج، که در زبان فرانسه «دام» نامیده می‌شود.

خواهد شد، در نتیجه‌ی تلاشِ پر قدرتِ تفکر. تحلیلگر، بی‌بهره از روش‌های عادی، می‌کوشد به ذهن حریفش نفوذ کند، به همذات‌پنداری با او برسد، و به این ترتیب اغلب، با یک نظر، یگانه روش را می‌یابد (روشی که گاه فی‌الواقع به طرز مضحکی ساده است) تا او را بفریبد و به اشتباه بیفکند یا به سمت محاسبه‌ای غلط سوق دهد.

از دیرباز «ویست»<sup>۱</sup> به واسطه‌ی تأثیرش بر آنچه قدرت محاسبه خوانده می‌شود مورد توجه قرار داشته؛ و اشخاصی با هوش سرشار را می‌شناسیم که ظاهراً از این بازی حظ وافر می‌برند، حال آنکه شطرنج را سبکسرانه و سخیف به شمار می‌آورند. فی‌الواقع، هیچ بازی مشابهی نمی‌توان یافت که قابلیت تحلیل را تا این حد به کار گیرد. بهترین شطرنج‌باز در قلمرو مسیحیت نهایتاً می‌تواند مدعی شود که بهتر از همه شطرنج بازی می‌کند؛ اما تبحر در «ویست» به منزله‌ی توانایی برای کسب موفقیت در تمامی اقدامات مهم‌تری است که در آن‌ها ذهن با ذهن می‌ستیزد.

هنگامی که از تبحر سخن می‌گوییم، منظورم مهارت تمام و کمال در بازی است که ادراک تمامی موقعیت‌هایی را شامل می‌شود که در آن‌ها می‌توان به صورت مشروع سود برد و موفق شد. این موقعیت‌ها نه فقط متنوع‌اند بلکه پیچیده نیز هستند، و اغلب در پیچ و خم تفکری جای دارند که کاملاً از دسترس ادراک عادی و عام به دور است. مشاهده‌ی دقیق یعنی به خاطر سپردن مشخص و متمایزدارنده؛ و، از این جنبه، شطرنج‌باز برخوردار از تمرکز به خوبی می‌تواند در «ویست» گلیمش را از آب بکشد، زیرا قواعد «هایلی» (که خود بر مکاتیس‌های ساده‌ی بازی مبتنی هستند) به قدر کافی و به طور کلی قابل فهم‌اند.

بر این اساس، برخورداری از حافظه‌ی قوی و عمل به اصولی که در

۱. ویست: نوعی بازی ورق معمولاً چهارنفره که بی‌شبهت به «حکم» نیست.

«کتاب» آمده‌اند، در مجموع، به گمان عامه‌ی مردم، برای خوب بازی کردن کفایت می‌کنند. اما در موارد فراسوی قاعده است که استعداد تحلیلگر متجلی می‌شود. او، در سکوت، مشاهده و استنتاج می‌کند و یک عالم نکته را در نظر می‌گیرد. چه بسا، همبازی‌هایش هم چنین می‌کنند؛ و تفاوت گستره‌ی اطلاعاتی که بدینسان کسب شده‌اند بیش از آنکه بر صحت استنتاج‌ها متکی باشد به چگونگی مشاهده بستگی دارد. دانش ضروری این است که بدانیم چه چیزی را باید مشاهده کرد. بازیکن مورد نظر ما ابدأ خودش را محبوس و محدود نمی‌کند؛ به دلیل آنکه هدف اصلی بازی است، از استنتاج امور بی‌ارتباط با بازی غافل نمی‌ماند و آن‌ها را نادیده نمی‌گیرد. قیافه‌ی یارش را برانداز می‌کند، با دقت تمام آن را با قیافه‌ی هر یک از حریفان مقایسه می‌کند. به نحوه‌ی چیده شدن ورق‌ها در دست هر یک از بازیکنان توجه نشان می‌دهد؛ از نیم‌نگاهی که هر کدامشان زیرچشمی به خال‌های برنده و برگ‌های برنده‌شان می‌اندازند آن‌ها را یک به یک می‌شمارد. درضمنی که بازی پیش می‌رود، حواسش به هر تغییر حالت و قیافه هست، از دگرگونی چهره‌ها که خاطر جمعی، غافلگیری، پیروزی یا دلخوری را آشکار می‌سازند برای خویش سرمایه‌ای از استنباط‌ها فراهم می‌آورد. از نحوه‌ی جمع کردن ورق‌های یک دور برده‌شده حدس می‌زند آیا این برد ادامه پیدا می‌کند. از حالت کسی که برگی را روی میز می‌اندازد به واقعیت آنچه وانمود می‌کند پی می‌برد. کلمه‌ای که اتفاقی یا سهواً به زبان می‌آید؛ افتادن یا برگشتن تصادفی یک ورق، همراه با تشویش یا بی‌خیالی برای مخفی کردنش؛ شمارش دست‌های برده‌شده، و ترتیب چیده شدنشان؛ دستپاچگی، تردید، اشتیاق آمیخته به بی‌صبری، تشویش - همگی در خدمت ادراک ظاهراً شهودی‌اش هستند، نشانه‌هایی از وضعیت واقعی امور. پس از آنکه دو یا سه دور نخست بازی شدند، او بر محتوای همه‌ی دست‌ها وقوف دارد، و آن‌گاه برگ‌هایش را با مقصودی دقیق و مشخص بازی می‌کند پنداری سایرین همه‌ی ورق‌هایشان را رو کرده باشند.

قابلیت تحلیل را نباید با ابتکار ساده اشتباه گرفت؛ زیرا گرچه تحلیلگر لزوماً مبتکر است، لیکن آدم صرفاً مبتکر اغلب به نحوی چشمگیر از تحلیل عاجز است. قدرت تلفیق یا سازندگی، که معمولاً به واسطه‌ی آن ابتکار به منصفی ظهور می‌رسد و مجمله‌شناسان آن را به عضوی جداگانه نسبت داده‌اند (شخصاً نظرشان را باطل می‌دانم) و آن را قابلیت بدوی فرض کرده‌اند، به کرات نزد افرادی مشاهده شده که هوششان در مرز کندذهنی بوده است، و این نکته بارها توجه عمومی نویسندگان سیماشناس را به خود جلب کرده. بین ابتکار و قابلیت تحلیل تفاوتی وجود دارد به مراتب عظیم‌تر از آنچه بین خیالبافی و قوه‌ی تخیل فاصله می‌افکند، اما با ماهیتی دقیقاً مشابه. در واقع، با اندکی پژوهش آشکار می‌گردد که اشخاص مبتکر همواره خیالبافانند و کسانی که به راستی از قوه‌ی تخیل نصیب برده‌اند هرگز جز از جمله‌ی تحلیلگران نیستند.

روایتی که در ادامه می‌آید برای خواننده به مثابه‌ی تفسیری روشنی‌بخش خواهد بود بر مطالبی که اکنون بیان کردم.

طی بهار و بخشی از تابستان ۱۸۰۰ در پاریس اقامت داشتم. آن‌جا با آقای س. اوگوست دوپن آشنا شدم. این بزرگزاده‌ی جوان از خانواده‌ی بسیار اصیل بود - فی‌الواقع سرشناس - اما به دلیل ناسازگاری روزگار و بدبختی‌هایی متعدد به چنان فلاکتی دچار شده بود که توش و توان ذاتی‌اش در برابرشان تاب نیاورد، و از تلاش برای بهبود وضعیتش و بازیافتن مکتش دست کشید. به برکت بزرگواری طلبکارانش، بخش اندکی از دارایی‌اش برایش باقی ماند؛ و، از درآمد ناشی از آن، با صرفه‌جویی مستمر و سختگیرانه، اموراتش را می‌گذرانند، و از مخارج غیرضروری چشم‌پوشی می‌کرد. در واقع، یگانه تجمل زندگانی‌اش کتاب‌ها بودند، که در پاریس آسان به دست می‌آیند.

نخستین ملاقاتمان در کتابفروشی کم‌نوری در خیابان «مونمارتر» رخ داد، که برحسب تصادف جفتمان در جست‌وجوی یک کتاب بسیار کمیاب

و بسیار ارزنده به آن‌جا قدم گذاشته بودیم؛ همین باعث شد سر صحبت را باز کنیم. ملاقاتمان را به دفعات تکرار کردیم. تاریخچه‌ی خاندانش، که آن را با جزئیات و با بی‌تکلفی خاص فرانسوی‌ها، آن‌گاه که از خود حرف می‌زنند، برایم شرح داد، عمیقاً توجهم را برانگیخت. گستردگی خارق‌العاده‌ی مطالعاتش نیز مرا مبهوت کرد؛ و، مهم‌تر از همه، احساس کردم دل و جانم مجذوب تب و تاب سرکش و طراوت پرشور تخیلش شده. چون در آن ایام در پاریس دنبال اشیایی می‌گشتم که طالبشان بودم، به نظرم رسید همنشینی و مصاحبت چنین شخصی برایم گنجینه‌ای است که قیمت ندارد؛ و احساسم را صادقانه به او گفتم. با گذشت زمان، توافق کردیم که در مدت اقامتم در شهر هم‌منزل شویم؛ و از آن‌جایی که وضعیت مالی‌ام کم و بیش مناسب‌تر بود و به قدر او تنگدست نبودم، خودم را مجاز دانستم که اجاره‌بها را تقبل کنم، و خانه‌ی کوچکی نیمه‌مخروبه و غریب را که از مدت‌ها قبل به دلیل توهن‌هایی خرافی، که زحمت این را به خود ندادیم درباره‌شان پرس‌وجو کنیم، متروک مانده بود و در گوشه‌ای پرت‌افتاده و خلوت در «فوبور سن ژرمن» واقع شده بود پیدا کردم و آن را به سبکی که با افسردگی خیالپردازانه‌ی طبع هر دویمان سازگار بود مبلمان کردم.

اگر مردم از روند روزمره‌ی زندگی‌مان در آن مکان مطلع می‌شدند، بی‌گمان ما را دیوانه می‌پنداشتند - هرچند، شاید، دیوانه‌هایی بی‌آزار. در انزوای کامل به سر می‌بردیم. هیچ ملاقات‌کننده‌ای را نمی‌پذیرفتیم. در واقع محل عزلت‌مان را محتاطانه از همگان مخفی نگه داشته بودیم، حتی رفقای قدیمی‌ام نیز از آن باخبر نبودند؛ و سال‌ها می‌شد که در پاریس نه دوپن سراغ کسی می‌رفت و نه کسی از او سراغ می‌گرفت. در خلوت‌مان به حال خودمان بودیم. یکی از پسندهای نامتعارف دوستم (آخر، چه صفت دیگری می‌توانم برایش به کار ببرم؟) این بود که شب را به خاطر نفس شب می‌پرستید؛ و من این خرق عادت را می‌پذیرفتم، همچنان که به همدی رفتارهای غیرعادی دیگرش

در نهایت آرامش گردن می‌نهادم؛ تسلیم بی‌چون و چرای تمام بلهوسی‌ها و تلون مزاجش بودم. سیاهی آسمانی نمی‌توانست همواره همراهان باشد؛ ولی ما می‌توانستیم حضورش را قلب کنیم. همین که سپیده می‌دمید، همه‌ی دریچه‌های نوربندِ حجیم پنجره‌های عمارت قدیمی‌مان را می‌بستیم، دو شمع بزرگ می‌افروختیم، که عطر تندی داشتند و نوری کم‌سو و رنگ‌پریده از آن‌ها می‌تابید. آن‌گاه به کمک آن‌ها روانمان را با رؤیاها مشغول می‌ساختیم - مطالعه می‌کردیم، می‌نوشتیم، یا گپ می‌زدیم، تا هنگامی که ساعت شماطه‌دار از ظهور ظلمت راستین ما را مطلع می‌کرد. آن‌گاه به خیابان‌ها می‌شتافتیم، بازو در بازوی یکدیگر، بحثی را که روزها آغاز کرده بودیم ادامه می‌دادیم، یا تا دیروقت بی‌دغدغه و آسوده‌خیال پرسه می‌زدیم، میان نورها و سایه‌های سرکش شهر پرجمعیت، هیجان ذهنی بی‌نهایتی را می‌جستیم که از مطالعه در آرامش حاصل نمی‌شود.

در این مواقع، بی‌اختیار، به توانایی تحلیلگری منحصر به فردِ دوپن بیشتر پی می‌بردم و تحسینش می‌کردم (هرچند او به حکم قوه‌ی تصور غنی‌اش گمان می‌برد که از قبل برای این موضوع آماده شده‌ام و انتظارش را دارم). همچنین، به نظر می‌رسید که با اشتیاقی دلپذیر آن را به کار می‌گیرد - اگر نگویم که دقیقاً آن را به رخ می‌کشد - و برای اعتراف به لذت ناشی از آن ذره‌ای تردید نشان نمی‌دهد. با خنده‌ای ریز و تولبی نزد من بر خود می‌بالید که اکثر مردم، در ارتباط با خودش، انگار پنجره‌ای بر سینه دارند که از آن هرچه را که در دلشان می‌گذرد می‌بیند، و در ادامه، برای اثبات بی‌معطلی ادعایش، مرا مثال می‌آورد و با بیان آنچه در کنه ذهنم می‌گذشت حسابی مبهوتم می‌کرد.

رفتارش در آن لحظات سرد و غریبه می‌شد؛ در چشمانش هیچ احساسی پدیدار نبود؛ حال آنکه صدایش، که معمولاً مثل تنورهای پرتنین بود، مانند

---

۱. تنور: صدای زیر مردانه در ابر.

نال‌های بلند می‌شد که از ته گلو بیرون بیاید و فضل فروشانه جلوه می‌کرد، اگر با سنجیدگی کلام شمرده و قاطعیت لحنش همراه نبود. هنگامی که او را در چنین حالت‌هایی مشاهده می‌کردم، اغلب فلسفه‌ی کهن روح مضاعف در ضمیرم به جولان درمی‌آمد، و در خیالم دوین دوگانه را مجسم می‌کردم - دوین خلاق و دوین تحلیلگر - و این تصور برایم مفرح بود.

مبادا، بر پایه‌ی آنچه گفتم، گمان ببرید که قصد افشای معمای را دارم یا سودای نگارش روایتی پرماجرا را. آنچه از مرد فرانسوی توصیف کردم صرفاً نتیجه‌ی هوشی هیجانزده، یا شاید بیمار، بود. اما چه بسا با نقل نمونه‌ای بهتر بتوانم ماهیت ملاحظات او را در ایام مورد نظرم به خواننده منتقل کنم.

یک شب سلانه سلانه از کوچه‌ای دراز و کثیف در حوالی «پاله روآیال» می‌گذشتیم. ظاهراً، جفتمان غرق در افکارمان بودیم، زیرا حداقل یک ربع می‌شد که هیچ کدامان یک کلمه هم بر زبان نیاورده بود. ناگافل دوین با این سخنان سکوت را برهم زد: "با شما موافقم؛ واقعاً این جوانک خیلی ریزه‌نقش است، و قطعاً تماشاخانه‌ی وارسته برایش جای مناسب‌تری است."

بدون فکر جواب دادم: "از این بابت یک ذره هم شک ندارم؛ و چنان غوطه‌ور در مذاقه بودم که ابتدا متوجه نشدم اشاره‌ی او به موضوعی که همان موقع به آن می‌اندیشیدم تا چه اندازه شگفت‌آور است. لحظه‌ای بعد به خود آمدم، و دچار حیرتی عمیق شدم.

با حالتی جدی گفتم: "دوین این قضیه فراتر از ادراک من است. بدون کوچک‌ترین تردید می‌گویم که متحیر شده‌ام و به زحمت می‌توانم به سواسم اعتبار کنم. چطور ممکن است شما بدانید من فکرم پیش ... " این‌جا مکث کردم تا بدون هیچ شکی یقین حاصل کنم که به راستی می‌داند در فکر چه کسی بودم.

او گفت: "... شانتیلی بود. چرا مکث می‌کنید؟ داشتید به خودتان می‌گفتید که کوتاهی قدش باعث می‌شود برای ایفای نقش در تراژدی مناسب نباشد."



این دقیقاً موضوع تفکر من بود. شانتیلی سابقاً در خیابان «سن دونی» پینه‌دوز بود، و عشق دیوانه‌وارش به تئاتر باعث شده بود با اجرای نقش خشایارشا در تراژدی‌ای به همین نام، نوشته‌ی کرییون، بختش را در بازیگری بیازماید، و تلاش و زحماتش به شکلی فضاحت‌بار اسباب خنده‌ی عموم شده بود. بانگ برداشتم: "شما را به خدا بگویند با چه روشی - اگر روشی وجود دارد - موفق شدید در قضیه‌ی اخیر به ضمیرم نفوذ کنید." در واقع، حتی بیشتر از آنچه مایل باشم بیان کنم مبهوت شده بودم.

دوستم پاسخ داد: "میوه‌فروش شما را به این نتیجه رساند که تعمیرکننده‌ی پاشنه‌های کفش برای بازی نقش خشایارشا، و هر نقش دیگری از این قبیل، به قدر کافی بلندقامت نیست."

"میوه‌فروش! - متعجبم می‌کنید - من هیچ میوه‌فروشی نمی‌شناسم."  
"مردی که به شما تنه زد وقتی وارد خیابان شدیم - گمانم پانزده دقیقه پیش بود."

تازه یادم آمد که، فی‌الواقع، موقعی که از کوچه‌ی س... به معبر اصلی که اکنون در آن بودیم می‌پیچیدیم، میوه‌فروشی که سبد بزرگی پر از سیب را روی سر حمل می‌کرد، تصادفاً، به من خورد و تقریباً مرا بر زمین انداخت؛ اما هیچ رقم نمی‌توانستم بفهمم این موضوع چه ربطی به شانتیلی دارد.

حتی ذره‌ای فریبکاری در وجود دوپن نبود. گفت: "الان توضیح می‌دهم، و برای آنکه همه چیز را به وضوح درک کنید، ابتدا رشته‌ی افکارتان را از موقعی که با شما صحبت کردم تا لحظه‌ی برخورد با میوه‌فروش کذایی ردیابی می‌کنیم. حلقه‌های اصلی این زنجیره به ترتیب عبارت‌اند از: شانتیلی، آریون<sup>۱</sup>، دکتر نیکول، اپیکور، استرنوتومی<sup>۲</sup>، سنگفرش‌های خیابان، میوه‌فروش."  
کمترا کسی پیدا می‌شود که، در دوره‌ای از زندگی‌اش، از سر تفنن، مسیر

۱. آریون: مجمع‌الکواکبی درخشان در استوای فلکی که از اکثر نقاط زمین قابل رویت است.

۲. استرنوتومی: فن قطع اجسام جامد به شکل قوس.

مرحله به مرحله‌ای را که ذهنش پیموده تا به نتیجه‌ای خاص برسد بازسازی نکرده باشد. این مشغولیت اغلب جالب توجه است؛ و شخصی که برای نخستین بار دست به این اقدام می‌زند متعجب می‌شود از فاصله‌ی، ظاهراً، نامحدود و عدم پیوستگی ظاهری بین نقطه‌ی آغاز و مقصد. بنابراین، دیگر خودتان مجسم کنید حیرت مرا از شنیدن آنچه او گفته بود؛ در عین حال، ناگزیر بودم تأیید کنم که آنچه گفته حقیقت دارد. صحبتش را ادامه داد:

"اگر درست به خاطر داشته باشم، درست قبل از اینکه از کوچی س... بیرون بیایم، راجع به اسب‌ها حرف می‌زدیم. این آخرین موضوع صحبت‌مان بود. وقتی به این خیابان پیچیدیم، یک میوه‌فروش، که سبد بزرگی پر از سیب روی سرش گذاشته بود، با عجله از مقابلمان رد شد و شما را هل داد طرف تلی سنگ انباشته‌شده در قسمتی از معبر که سنگفرشش در دست تعمیر بود. پایتان را روی یکی از قطعه‌سنگ‌های لق گذاشتید، لیز خوردید، میج پایتان اندکی رگ به رگ شد؛ آزرده‌خاطر یا عصبی به نظر می‌آمدید، زیرلبی غرولند کردید، برگشتید و نگاهی به سنگ‌های تلنبارشده انداختید، بعد در سکوت به راهتان ادامه دادید. من توجه خاصی به رفتارشان نشان نمی‌دادم؛ اما، از قدیم، مشاهده برایم حکم یک جور ضرورت را پیدا کرده.

"چشم‌هایتان به زمین خیره ماند - چند دفعه با کج خلقی نیم‌نگاهی به حفره‌ها و شیارها انداختید (طوری که فهمیدم هنوز در فکر سنگ‌ها هستید)، تا اینکه به کوچی باریکی رسیدیم که اسمش «لامارتین» است و، محض امتحان، آن را با بلوک‌های پرچ‌شده و قرارگرفته برهم فرش کرده‌اند. آن‌جا اخم‌هایتان را باز کردید چهره‌تان بشاش شد، و، با مشاهده‌ی لب‌هایتان که می‌جنبیدند، برایم جای شک نماند که کلمه‌ی «استرئوتومی» را زیر لب زمزمه می‌کنید، عبارتی پرطمطراق که درباره‌ی این نوع سنگفرش به کار می‌رود. می‌دانستم محال است کلمه‌ی «استرئوتومی» را به زبان بیاورید و یاداتم‌ها نیفتید، و به تبع آن یاد نظریه‌های اپیکور؛ و از آن‌جایی که، همین

چندی قبل، وقتی راجع به این موضوع بحث می‌کردیم، به شما یادآور شدم که کیهان‌شناسی سحابی در ایام اخیر حدس‌های مبهم آن یونانی شریف را، به نحوی شگفت‌آور ولی بی‌آنکه این نکته چندان مورد توجه واقع شود، تأیید کرده، به نظرم رسید شما، خواهی نخواهی، سرتان را به طرف اُریونِ سترگی ابرگرفته بلند می‌کنید، و با یقین قاطع منتظر بوم چنین کنید. شما نگاهی به آسمان انداختید، و آن وقت مطمئن شدم که گام‌های خیالپرورانه‌تان را درست دنبال کرده‌ام. از طرف دیگر، در هجویه‌ی گزنده‌ای که در شماره‌ی دیروز نشریه‌ی موزه منتشر شد، طنزنویس، پس از اشاره‌هایی زشت به تغییر نام مرد پینه‌دوز بعد از آنکه جامه‌ی بازیگری پوشید، شعری به زبان لاتین آورده بود که اغلب درباره‌اش صحبت کرده‌ایم، منظوم این مصرع است:

تباه کرد آوای کهن را با نخستین کلام

به شما گفته بودم که اشاره‌اش به اُریون است، که سابقاً اوریون نوشته می‌شد؛ و به دلیل بعضی حرف‌های نیشدار مرتبط با توضیح این مطلب، خاطر جمع بودم که نمی‌شود آن را فراموش کرده باشید. بر این اساس، واضح بود که برای شما شانتیلی و اُریون یکدیگر را تداعی می‌کنند. از حالت لبخندی که بر لب آوردید فهمیدم که آن دو را به هم ربط داده‌اید. یادتان افتاد چطور پینه‌دوز بینوا را به صلابه کشیده‌اند. تا این جا، خمیده راه می‌رفتید؛ اما دیدم که یکهو قد راست کردید. آن وقت، برایم مسلم شد که جثه‌ی ریز شانتیلی را به خاطر آورده‌اید. در این مرحله رشته‌ی افکارتان را گسیختم تا بگویم که، فی‌الواقع، قامت کوتاه شانتیلی فلک‌زده باعث می‌شود بیشتر به درد تماشاخانه‌ی وارپته بخورد.

کوتاه‌زمانی بعد، شماره‌ی عصر "مجله‌ی محاکم" را تورق می‌کردیم که پاراگراف‌های زیر توجهمان را جلب کردند.

"قتل‌های خارق‌العاده. - امروز صبح، حدود ساعت سه، ساکنان « محله‌ی سن روک » با فریادهای هولناک ممتدی از خواب پریدند که، ظاهراً، از طبقه‌ی چهارم خانه‌ای واقع در « کوچه‌ی مورگ » شنیده می‌شدند که، بنا بر اطلاع عموم، جز خانم لسیپانی و دخترش دوشیزه کامیل لسیپانی شخص دیگری آن‌جا اقامت ندارد. به دنبال تأخیری ناشی از تلاش‌های بی‌حاصل برای ورود به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز متداول به داخل ساختمان، در اصلی را با دیلم شکستند، و هشت یا ده نفر همراه دو پاسبان داخل شدند.

"لیکن فریادها دیگر قطع شده بودند؛ با این وجود، هنگامی که آن گروه شتابان به پاگرد طبقه‌ی اول رسیدند، دو صدای زمخت یا شاید بیشتر را تشخیص دادند که با لحنی غضب‌آلود جر و بحث می‌کردند و، ظاهراً، از قسمت فوقانی عمارت به گوش می‌رسیدند. هنگامی که خود را به پاگرد طبقه‌ی دوم رسانده بودند، صداها هم قطع شده بودند، و همه چیز کاملاً در سکوت و آرامش فرو رفته بود. افراد گروه پراکنده شدند، و با عجله از این اتاق به آن اتاق سرک کشیدند. وقتی به اتاق پشتی بزرگی در طبقه‌ی چهارم رسیدند، (که درش از داخل با کلید قفل شده بود، و ناگزیر به زور آن را گشودند)، با صحنه‌ای مواجه شدند که تمام حاضران را به هراسی شدید دچار کرد که باجی به حیرتشان نمی‌داد.

"اتاق به طرزی غریب و جنون‌آمیز آشفته بود - میل و اثاث شکسته شده بودند و همه جا پخش و پلا بودند. یک تخت‌خواب بیشتر آن‌جا نبود که تشک را از رویش برداشته و کف اتاق پرت کرده بودند. روی یک صندلی، تیغ ریش‌تراشی خون‌آلودی به چشم می‌خورد. در آتشدان چند طره‌موی بلند جوگندمی متعلق به انسان پیدا کردند که آن‌ها هم آغشته به خون بودند و به نظر می‌آمد از ریشه‌کننده شده‌اند. کف اتاق چهار ناپلئون<sup>۱</sup>، یک گوشواره با

۱. سکه‌ای معادل بیست فرانک که در دوران امپراتوری ناپلئون اول ضرب می‌شد.

نگین زمرد، سه قاشق نقره‌ای بزرگ، سه قاشق فلزی کوچک‌تر، و دو کیسه حاوی حدود ۴ هزار فرانک به صورت سکه‌ی طلا افتاده بودند. کسوهای کمد، که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت، باز بودند و، ظاهراً، غارت شده بودند. هرچند هنوز اشیای زیادی در آن‌ها باقی مانده بودند. صندوقچه‌ی آهنی کوچکی زیر رختخواب پیدا شد (نه زیر تختخواب). باز بود، و کلیدش هنوز در قفل بود. در آن جز چند نامه‌ی قدیمی، و چند سند کم‌اهمیت چیزی نبود. "آن‌جا هیچ نشانی از خانم لسپانی به چشم نمی‌خورد؛ اما مقدار فوق‌العاده زیادی دوده در کنار بخاری دیواری مشاهده می‌شد، و به همین علت داخل لوله‌ی بخاری را جست‌وجو کردند، و (توصیفش هولناک است!) جسد دختر را، سر و ته، از آن‌جا بیرون کشیدند؛ به زور از آن دهنه‌ی باریک تا ارتفاع زیادی به داخل چپانده شده بود. بدن هنوز کاملاً گرم بود. با معاینه‌اش، خراش‌های متعددی مشاهده شدند، که بی‌شک ناشی از خشونت شدیدی بودند که هنگام هل دادنش به بالا و پایین کشیدنش در لوله‌ی بخاری بر آن اعمال شده بود. روی صورتش خراشیدگی‌های عمیق زیادی به چشم می‌خورد، و، روی گردنش، کبودی‌هایی بسیار تیره، و رد بسیار مشخص ناخن‌های دست، که گویی مرگ در اثر خفگی اتفاق افتاده بود. "پس از آنکه با دقت و جب‌به‌وجب خانه را جست‌وجو کردند، بی‌آنکه چیز تازه‌ای کشف کنند، همسایه‌ها قدم به حیاط خلوتی کوچک گذاشتند که سنگفرش بود و آن‌جا جنازه‌ی بانوی پیر نقش بر زمین شده بود، در حالی که گلویش را طوری گوش تا گوش بریده بودند که چون خواستند از جا بلندش کنند، سرش از تنش جدا شد. صورتش، و همین‌طور بدنش، جراحتهایی مهیب برداشته بودند - چهره‌اش چنان زخمی شده بود که تقریباً از ریخت افتاده و حالت انسانی‌اش را از دست داده بود. "به گمان ما، هنوز کوچک‌ترین سرنخی برای این معمای رعب‌آور پیدا نشده است."

شماره‌ی روز بعد این اطلاعاتِ مکمل را عرضه می‌کرد:

"تراژدی در کوچه‌ی مورگک. افراد متعددی در ارتباط با این قضیه‌ی بسیار ترسناک و خارق‌العاده بازجویی شده‌اند. (واژه قضیه در فرانسه هنوز به قدر کشور ما مفهوم سبکسرانه پیدا نکرده) لیکن هنوز کمترین چیزی به دست نیامده که پرتو روشنی‌بخشی بر آن بتاباند. در سطور زیر تمام شهادت‌های کسب‌شده را ارائه می‌کنیم:

"پولین دوبور، رختشور، اظهار می‌دارد که هر دو متوفا را از سه سال قبل می‌شناخت، چون در این مدت رخت‌هایشان را می‌شست. بانوی سالخورده و دخترش ظاهراً رابطه‌ی ملاطفت‌آمیزی با هم داشتند - بسیار به همدیگر محبت می‌ورزیدند. خوش‌حسابی‌شان عالی بود. راجع به نحوه‌ی زندگی و منبع درآمدشان نمی‌تواند چیزی بگوید. اهل محل می‌گفتند اندوخته دارند. تصور می‌کند با طالع‌بینی اموراتش را می‌گذراند. هرگز چه هنگام تحویل دادن لباس‌ها یا گرفتنشان برای بردن به منزل، کسی را در خانه‌شان ندیده. مطمئن است خدمتکار نداشتند. به نظرش می‌رسد که در هیچ کجای ساختمان، جز در طبقه‌ی چهارم، مبل و اثاث نیست.

"پیر مورو، سیگارفروش، اظهار می‌دارد که از چهار سال قبل توتون و انفیسه، معمولاً به مقدار اندک، به خانم لسیپانی می‌فروخته. در آن محله متولد شده و همواره آن‌جا اقامت داشته. متوفا و دخترش از شش سال پیش ساکن خانه‌ای بودند که جسدشان آن‌جا پیدا شد. قبلاً جواهرفروشی آن‌جا اقامت داشت که اتاق‌های فوقانی را به اشخاص مختلفی اجاره جزء می‌داد. خانه متعلق به خانم ل... بود. او که از سوء استفاده‌های مستأجرش از مایملکش ناخرسند بود، شخصاً به آن‌جا نقل مکان کرد، و حاضر نشد هیچ قسمتش را اجاره بدهد. اخلاق و رفتار بانوی سالخورده کودکانه بود. شاهد طی شش سال گذشته شاید دختر را پنج یا شش بار دیده بود. جفتشان بی‌اندازه گوشه‌گیر بودند - همسایه‌ها می‌گفتند وضع مالی‌شان خوب است. از آن‌ها

شنید که خانم ل... طالع بینی می کند، ولی باورش نشد. هرگز ندیده کسی وارد منزلشان بشود، جز بانوی سالخورده و دخترش، یک یا دو دفعه یک باربر، و یک طبیب حدود هشت یا ده بار.

"بسیاری اشخاص دیگر، از همسایه ها، مطالبی مشابه اظهار داشته اند. از هیچ کسی که به آن منزل رفت و آمد داشته باشد نام برده نشده. اطلاع نداشتند آیا خانم ل... و دخترش هیچ خویشاوند زنده ای دارند. دریچه های محافظ پنجره ها به ندرت باز بودند. آنهایی که در قسمت عقب عمارت واقع شده اند همواره بسته بودند، به استثنای اتاق بزرگ پشتی، در طبقه ی چهارم. خانه شان منزل مناسبی بود - نه چندان قدیمی.

"ایزیدور موسه، پاسبان، اظهار می دارد که او را ساعت سه ی صبح به آن خانه فرا خواندند، و حدود بیست یا سی نفر را دید که جلو در تجمع کرده اند، و سعی می کنند داخل شوند. آخرسر، به ضرب سرنیزه - و نه دیلم، در را گشود. باز کردنش زحمت زیادی نداشت، چون در دولته ای بود و نه در بالا و نه در پایینش چفتی نبود. تا هنگامی که در شکسته شد، فریادها ادامه داشتند - و سپس، ناگافل قطع شدند. به نظر می رسید نعره های شخص (یا اشخاصی) باشند گرفتار غذایی سخت - بلند و کشدار بودند، نه کوتاه و سریع. شاهد از پله ها بالا رفت. وقتی به پاگرد اول رسید، صدای بلند دو نفر را شنید که درگیر مشاجره ای غضب آلود بودند - صدای یکی شان بم و گرفته بود، صدای دومی زیرتر و تیزتر - صدایی بسیار عجیب. توانست بعضی کلمات اولی را، که مردی فرانسوی بود، تشخیص بدهد. یقین دارد که صدای زنانه نبوده. کلمات پناه بر خدا و لا کردار را تشخیص داد. صدای تیزتر مال یک خارجی بود. با اطمینان نمی تواند بگوید صدای زن بود یا مرد. نتوانست بفهمد چه می گوید، اما حدس می زند زبانش اسپانیایی بوده. این شاهد وضعیت اتاق و اجساد را همان طوری توصیف کرده که شرحش در شماره ی دیروز منتشر شد. آنری دووال، یکی از همسایه ها، که حرفه اش تفره کاری است، اظهار

می‌دارد که جزو اولین گروهی بود که وارد خانه شدند. اظهارات موسه را در کل تأیید کرد. همین که به زور داخل رفتند، دوباره در را بستند تا مانع از ورود جمعیتی بشوند، که گرچه دیروقت بود، خیلی سریع آن‌جا گرد آمده بودند. به گمان این شاهد، صدای ریز متعلق به یک ایتالیایی بود. حتم داشت که فرانسوی نبود. مطمئن نبود که صدای مرد بوده. ممکن بود صدای زن بوده باشد. با زبان ایتالیایی آشنایی نداشت. نتوانسته بود کلمات را تشخیص بدهد اما از روی لحنش یقین داشت که ایتالیایی بوده. خانم ل... و دخترش را می‌شناخت. بارها با آن‌ها گپ زده بود. مطمئن بود صدای زیر مال هیچ کدام از دو متوفا نبوده. "اودنهایمر، مرمت‌کننده. این شاهد داوطلبانه اظهاراتش را بیان کرد.

از آن‌جایی که فرانسه بلد نبود، به کمک دیلماج از او بازجویی کردند. متولد آمستردام است. هنگامی که فریادها بلند شدند، از مقابل خانه می‌گذشت. چند دقیقه ادامه داشتند - احتمالاً ده دقیقه. طولانی و گوش‌خراش بودند - بسیار مهیب و التهاب‌آور. یکی از کسانی است که قدم به عمارت گذاشتند. جز در یک مورد، تمام اظهارات سایرین را تأیید می‌کند. مطمئن است که صدای زیر متعلق به یک مرد بود - مال یک فرانسوی. نتوانست کلماتی را که بیان شدند تشخیص بدهد. بلند و سریع بودند - لحن یکنواخت نبود - ظاهراً با هراس یا غضب بر زبان می‌آمدند. صدا خشدار بود - بیشتر از آنکه تیز باشد خشدار بود. نمی‌شد آن را صدایی زیر به حساب آورد. صدای بم چند بار تکرار کرد لاکردار و لعنت و یک دفعه هم گفت پناه بر خدا!

"ژول مینیو، بانکدار، وابسته به مؤسسه‌ی مالی مینیو و پسران، واقع در «خیابان دولورن». عضو ارشد مؤسسه است. خانم لسیانی مستغلاتی داشت. بهار سال ۱۸۰۰ - (هشت سال پیش) در مؤسسه‌ی مالی‌اش حسابی باز کرده بود. مبالغ اندکی را به صورت مستمر به حسابش واریز می‌کرد. هرگز پولی از حسابش برداشت نکرده بود تا سه روز قبل از مرگش، که شخصاً برای دریافت ۴ هزار فرانک به او مراجعه کرد. این مبلغ به صورت سکه‌ی طلا به



نامبرده پرداخت شد و یکی از کارکنان مؤسسه برای حملشان همراهی اش کرد. آدولف لوبون، تحویدار مؤسسه‌ی مینیو و پسران، اظهار می‌دارد که در روز مذکور، حوالی ظهر، خانم لسیپانی را با ۴ هزار فرانک، که در دو کیسه ریخته شده بودند، تا محل اقامتش همراهی کرد. همین که در منزل باز شد، دوشیزه ل... خود را به آستانه‌ی در رساند و یکی از کیسه‌ها را از دستش گرفت و همزمان بانوی سالخورده نیز دست دیگرش را از سنگینی بار خلاص کرد. سپس او به نشانه‌ی احترام تعظیم کوتاهی کرد و رفت. در آن ساعت کسی را در کوچه ندید. کوچه‌ای فرعی است - بسیار خلوت.

"ویلیام برد، خیاط، اظهار می‌دارد که جزو کسانی بود که وارد خانه شدند. انگلیسی است. از دو سال پیش در پاریس زندگی می‌کند. از اولین کسانی بود که پلکان را بالا رفتند. صدای مشاجره را شنید. صدای بم متعلق به یک مرد فرانسوی بود. چند تا از کلمات را تشخیص داد، ولی حالا نمی‌تواند تمامشان را به یاد بیاورد. لاگردار و پناه بر خدا را به وضوح شنید. در آن لحظه صدایی به گوش می‌رسید مثل کشمکش بین چند نفر - صدای درگیری و شکسته شدن اشیا. صدای زیر خیلی بلند بود - بلندتر از صدای بم. حتم دارد صدای یک انگلیسی نبود. به نظر می‌آمد آلمانی باشد. احتمال دارد صدای یک زن بوده باشد. آلمانی بلد نیست.

"چهار تن از شاهدان فوق‌الذکر، که مجدداً فرا خوانده شدند، اظهار داشتند که وقتی همسایه‌ها به اتاقی رسیدند که جسد دوشیزه ل... آن‌جا پیدا شد، در اتاق از داخل با کلید قفل بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود - نه غرشی و نه هیچ جور صدای دیگری. هنگامی که در به زور باز شد، کسی را ندیدند. پنجره‌های اتاق جلویی و پشتی جفتشان بسته بودند و از داخل جفت شده بودند. در بین دو اتاق بسته بود، ولی قفل نبود. در اتاق جلویی که به راهرو باز می‌شود از داخل قفل بود. اتاق کوچکی در قسمت جلو خانه، در طبقه‌ی چهارم، در انتهای راهرو، درش نیمه‌باز بود. این اتاق پر بود از

تشک‌ها، جعبه‌ها و چیزهایی از این قبیل. همه‌ی آن‌ها را با دقت جا به جا و جست‌وجو کرده بودند. حتی یک وجب از هیچ کجای خانه نبود که با دقت واریسی نشده باشد. داخل لوله‌ی بخاری را چندین بار از پایین به بالا و از بالا به پایین روفته بودند. خانه چهار طبقه بود و خرپشته داشت و پنجره‌هایی در شیروانی. دریچه‌ای را که به پشت بام باز می‌شد خیلی محکم می‌خکوب کرده بودند و محکوم بود بسته بماند - ظاهراً، از سال‌ها قبل کسی آن را نگشوده بود. شاهد‌ها فاصله‌ی زمانی بین لحظه‌ای را که نخستین فریادهای مشاجره شنیده شدند تا هنگامی که در اتاق را به زور باز کردند متفاوت ارزیابی می‌کردند. بعضی‌ها آن را فقط سه دقیقه می‌دانستند - بعضی دیگر بیشتر از پنج دقیقه. در با دشواری فراوان باز شده بود.

آلفونشو کارثیو، متصدی کفن و دفن، اظهار می‌دارد که ساکن کوچ‌هی مورگک است. متولد اسپانیاست. جزو کسانی بود که وارد خانه شدند. از پلکان بالا نرفت. عصبی است، و از پیامدهای هیجانزدگی بیمناک بود. مشاجره را شنید. صدای بم مال یک مرد فرانسوی بود. تشخیص نداد چه می‌گوید. صدای زیر مال یک مرد انگلیسی بود - از این بابت مطمئن است. زبان انگلیسی بلد نیست، اما از آهنگ صحبت‌ها این مطلب را فهمید.

آلبرتو مونتانی، قناد، اظهار می‌دارد که جزو اولین کسانی بود که پله‌ها را پیمودند. صداهای مذکور را شنید. صدای بم متعلق به یک مرد فرانسوی بود. چند کلمه را تشخیص داد. شخصی که حرف می‌زد ظاهراً مخاطبش را تویخ می‌کرد. نتوانست از صحبت‌های صدای تیز چیزی سر در بیاورد. تند و بریده‌بریده حرف می‌زد. حدس زد روس باشد. اظهارات سایرین را در کل تأیید می‌کند. هرگز با یک روس هم‌کلام نشده.

"چند شاهد، که مجدداً فرا خوانده شدند، قاطعانه اظهار می‌دارند که تمام لوله‌بخاری‌های طبقه‌ی چهارم باریک‌تر از آن هستند که یک آدم بتواند از آن‌ها بگذرد. منظور از « روفتن » استفاده از برس‌های استوانه‌ای‌شکلی

است که لوله پاک‌کن‌ها برای نظافت لوله‌بخاری‌ها به کار می‌برند. این برس‌ها را از تمام دودکش‌های ساختمان عبور دادند. هیچ راه پستی‌ای وجود ندارد که قاتل بتواند با استفاده از آن، هنگامی که شاهد‌ها پله‌ها را بالا می‌آمدند، مخفیانه پایین بیاید و بگریزد. جنازه‌ی دوشیزه لسانی چنان سفت و محکم در بخاری دیواری چپانده شده بود که برای بیرون کشیدنش چهار یا پنج تن از حاضران ناچار شدند زورشان را یکی کنند.

"پل دوما، طیب، اظهار می‌دارد که کمی مانده به طلوع آفتاب کسی را سراغش فرستادند تا برای معاینه‌ی جنازه‌ها بیاید. هنگامی که به محل رسید، جفتشان را روی تخت در اتاقی که جسد دوشیزه ل... آن‌جا پیدا شد کنار هم گذاشته بودند. بر پیکر بانوی جوان خراش‌ها و کبودی‌های بیشتری مشاهده می‌شد. چپانده شدن در بخاری برای توضیح این امر کفایت می‌کند. پوست گلو به طرز غریبی کنده شده بود. چند خراشیدگی عمیق درست زیر چانه به چشم می‌خورد؛ همراه با چند لکه‌ی کبود که بدیهی بود جای انگشت‌ها هستند. صورت به نحو هولناکی رنگ‌پریده بود و چشم‌ها از حدقه بیرون زده بودند. تکه‌ای از زبانش را گاز گرفته و بریده بود. خون‌مردگی عریضی در فرورفتگی شکم مشاهده می‌شد که، ظاهراً، در اثر فشار زانو به وجود آمده بود. به عقیده‌ی آقای دوما، دوشیزه لسانی به دست یک یا چند ناشناس خفه شده بود. بدن مادر را به طرز دلخراشی ناقص کرده بودند. تمام استخوان‌های پا و بازوی راست کم و بیش ترک برداشته بودند. ساق پای چپ شکسته و خرد شده بود، همین‌طور دنده‌های سمت چپ. تمام بدن به طرز ترسناکی کبود و رنگ‌پریده بود. ابدأ نمی‌شد فهمید علت و عامل زخم‌ها و آسیب‌ها چه بوده. یک چماق چوبی سنگین، یا یک لوله‌ی پهن آهنی - یک صندلی - هر آلت قتاله‌ی بزرگ، سنگین و کوبنده‌ای می‌توانست چنین صدماتی وارد کند، اگر مردی بی‌اندازه زورمند آن را به کار می‌گرفت. هیچ زنی نمی‌توانست با هیچ سلاحی چنین ضربه‌هایی وارد کند. سر متوفا وقتی چشم شاهد به آن

افتاد کاملاً از تن جدا شده بود، و مثل بقیه‌ی قسمت‌های بدن کاملاً له شده بود. واضح بود که گلو را با وسیله‌ای بسیار تیز بریده‌اند - احتمالاً با یک تیغ ریش‌تراشی.

"الکساندر اتینن، جراح، همراه آقای دوما فرا خوانده شد تا جنازه‌ها را معاینه کند. شهادت و تشخیص‌های آقای دوما را تأیید کرد.

"علی‌رغم بازجویی از چند نفر دیگر، هیچ اطلاعات حائز اهمیت دیگری کسب نشد. هرگز قتلی چنین مرموز و با خصوصیات چینی گیج‌کننده در پاریس اتفاق نیفتاده بود - البته اگر واقعاً قتل باشد.

"پلیس کاملاً سردرگم شده - امری کاملاً نامعمول در پرونده‌هایی با چنین ماهیتی. یافتن کمترین سرنخ ناممکن می‌نماید."

به نوشته‌ی شماره‌ی عصر نشریه، محله‌ی سن روک همچنان در ناآرامی و التهابی بی‌اندازه شدید غوطه‌ور بود - مکان‌های مربوطه را مجدداً و با نهایت دقت جست‌وجو و تفتیش کرده بودند، و شاهدان دوباره مورد بازجویی قرار گرفته بودند، بی‌آنکه هیچ کدام از این اقدامات حاصلی داشته باشد. لیکن در پی‌نوشت مطلب آمده بود که آدولف لوبون بازداشت و زندانی شده - هرچند هیچ مدرکی دال بر مجرمیت او وجود نداشت و همه‌ی قرائن به آنچه شرحشان رفت محدود می‌شد.

به نظر می‌رسید دوپن با توجهی خاص این قضیه را دنبال می‌کند - یا حداقل استنباط شخص من از رفتارهای او این بود، زیرا خودش در این مورد چیزی نمی‌گفت. فقط بعد از اعلام خبر حبس لوبون بود که او نظرم را راجع به قتل‌ها جویا شد.

صرفاً می‌توانستم موافقتم را با همه‌ی پاریسی‌ها، که معما را لاینحل می‌دانستند، ابراز دارم. هیچ طریقی برای یافتن ردی از قاتل به ذهنم نمی‌رسید.

دوپن گفت: "نباید به طرق ممکن بیندیشیم، که پوسته‌ی بیرونی هر

کاوش است. پلیس پاریس، که این قدر از مهارتش در کاوشگری تمجید می‌شود، فقط زیرک است و بس. تحقیقاتشان ابدأ روشمند نیست، از هیچ روشی جز آنچه در لحظه‌ی حال عرضه می‌شود تبعیت نمی‌کنند. اقداماتشان را با بوق و کرنا به تماشا می‌گذارند؛ اما فراوانند مواردی که اعمالشان تناسب چندانی با هدف مورد نظرشان ندارند؛ آدم یاد موسیو ژوردن<sup>۱</sup> می‌افتد که امر می‌کرد ربدوشامبرش را بیاورند تا بهتر موسیقی را درک کند. نتایجی که کسب می‌کنند اغلب غافلگیرکننده و تحسین‌برانگیزند، اما بیشترشان ناشی از تلاش سرسختانه و مراقبت پیگیر هستند تا عاملی دیگر. در مواردی که این قابلیت‌ها ناکافی باشند، نقشه‌ها به ناکامی می‌انجامند. مثلاً ویدوک<sup>۲</sup> هوشمندانه حدس می‌زد، و پشتکاری کم‌نظیر داشت. اما، به علت فقدان تفکری تربیت‌شده، گستردگی تحقیقاتش مدام او را به بیراهه می‌برد. نگرشش را به خطا می‌کشاند زیرا شیء مورد بررسی را زیادی نزدیک می‌آورد. شاید، یک یا دو نکته را با وضوحی غیرمتعارف ببیند، اما همین امر، الزاماً، منجر به این می‌شود که از مشاهده‌ی کلیت قضیه محروم بماند. به این ترتیب، با معظلی به نام ژرف‌بینی زیادی مواجه می‌شویم. حقیقت همیشه ته چاه نیست. در واقع، تا جایی که به مهم‌ترین دانش مربوط می‌شود، به باور من، به گونه‌ای نامتغیر، سطحی است. عمق متعلق به دره‌هایی است که آن‌جا می‌جوئیمش، و نه ستیغ کوه‌هایی که مکانش آن‌جاست.

در نظاره‌ی پیکرهای فلکی مثال‌ها و نمونه‌های گویایی برای این نوع اشتباه می‌توان یافت. اگر نیم‌نگاهی به یک ستاره بیفکنیم - از گوشه‌ی چشم نظری به آن بیندازیم، حاشیه‌ی قرنیه را (که بیش از قسمت مرکزی‌اش به نورهای کم‌سو حساس است) به سمتش بچرخانیم، ستاره را به وضوح می‌بینیم؛

۱. موسیو ژوردن: پرسوناژ اصلی نمایشنامه‌ی «بورژوازی اشراف‌منش» اثر مولیر.  
 ۲. اوزن فرانسوا ویدوک (۱۷۷۵-۱۸۵۷): ایجادکننده‌ی نخستین مؤسسه‌ی کارآگاهان خصوصی، که خاطراتش جزو متون راهگشای ادبیات پلیسی قلمداد می‌شود.

تألولو آن را به نحو احسن ملاحظه می‌کنیم - تألولوئی که هرچه مستقیم‌تر و متمرکزتر به آن خیره شویم کم‌فروغ‌تر به چشم می‌آید. در حالت اخیر، عملاً، انوار بیشتری به چشمان می‌تابند اما در حالت اول قابلیت دریافت کامل‌تر است، حساسیت ادراک قوی‌تر. با ژرف‌اندیشی بیش از حد، تفکرمان را دچار تردید می‌کنیم و باعث تضعیفش می‌شویم؛ و چه بسا با موشکافی بیش از اندازه طولانی، بیش از اندازه متمرکز یا بیش از اندازه مستقیم حتی سیاره‌ی ناهید از پهنه‌ی سپهر ناپدید شود.

"در مورد این قتل‌ها، اجازه بدهید، قبل از هر ابراز نظر در موردشان، خودمان محل حادثه را بررسی کنیم. بازرسی آن‌جا مایه‌ی سرگرمی می‌شود؛" (به نظر رسید عبارت نامناسبی را در این باره به کار برده، اما لب‌از‌لب باز نکردم) "از این گذشته، لوبون یک بار خدمتی به من کرد که از بابتش خود را مدیون می‌دانم. می‌رویم و از نزدیک همه چیز را می‌بینیم. با ژ...، رئیس پلیس، آشنایی دارم و می‌توانیم بی‌دردسر مجوز لازم را بگیریم."

مجوز کسب شد، و بی‌معطلی به سمت کوچه‌ی مورگ رفتیم. یکی از پس‌کوچه‌های محقری است که خیابان ریشلیو را به خیابان سن روک متصل می‌کند. وقتی به آن‌جا رسیدیم چیزی به عصر نمانده بود؛ زیرا این محله فاصله‌اش با جایی که ما سکونت داریم زیاد است. فوراً خانه را پیدا کردیم؛ چون هنوز خیلی‌ها آن‌جا جمع می‌شدند و، از آن سمت کوچه، با کنجکاوی بی‌هدف، به دریچه‌های بسته‌ی پنجره‌ها زل می‌زدند. یک خانه‌ی معمولی پارسی بود، با یک در کالسکه‌رو، و در یک طرفش اتاقکی شیشه‌ای با پنجره‌ای کوچک که محل نشستن سرایدار بود. قبل از آنکه داخل شویم، سربالایی کوچه را پیمودیم، به معبری پیچیدیم، و سپس دوباره پیچیدیم، از کنار قسمت پشتی عمارت گذشتیم - در همان حال، دوین، با ریزه‌بینی دقیقی که برایش علتی نمی‌دیدم و مقصودش را درک نمی‌کردم، تمام آن دور و اطراف را برانداز می‌کرد.

مسیر رفته را برگشتیم، باز به مقابل منزل رسیدیم، زنگ زدیم، و پس از آنکه معرفی نامه‌هایمان را نشان دادیم، مأموران مراقبت از آنجا اجازه دادند وارد شویم. از پلکان بالا رفتیم تا به اتاقی رسیدیم که جسد دوشیزه لسپانی آنجا پیدا شده بود - جنازه‌های هر دو متوفاً هنوز کنار هم آنجا بودند. بی‌نظمی و آشفتگی اتاق را دست‌نخورده باقی گذاشته بودند - آن‌طور که در این گونه مواقع متداول است. دوین موشکافانه همه چیز را واریسی کرد - بی‌آنکه جسد قربانی‌ها را از کاوش مستثنا کند. بعد به اتاق‌های دیگر سر زدیم، و به حیاط رفتیم؛ یک پاسبان تمام مدت همراهی‌مان می‌کرد. تا تاریک شدن هوا مشغول بررسی بودیم؛ آن‌گاه آنجا را ترک کردیم. در راه منزل، همراه مقابل دفتر یکی از روزنامه‌ها توقف کرد و چند دقیقه آنجا معطل شد. گفته بودم که دمدمی مزاجی دوستم مزمن و رفتارهای غریبش متنوع بود، و *je les ménageais* (من با آن‌ها کنار می‌آمدم) - این عبارت معادل دقیقی در انگلیسی ندارد. اکنون، میلش می‌کشید در لاک خود باشد و از هر گفت‌وگویی راجع به قتل پیرهنیزد؛ تا ظهر روز بعد، در همین حال ماند. آن‌گاه، ناغافل، پرسید آیا چیز خاصی در آن صحنه‌ی شقاوت‌بار مشاهده نکرده‌ام. طوری بر کلمه‌ی «خاص» تأکید کرد که سراپایم به لرزه افتاد، بی‌آنکه بدانم چرا.

گفتم: "نع، هیچ چیز خاصی به چشمم نخورد. لاقلاً، نه چیزی بیشتر از آنچه هر دومان در روزنامه خواندیم."

در جواب گفت: "تا جایی که من فهمیده‌ام، «مجله‌ی محاکم»، متأسفانه، جرئت نکرده به جنبه‌ی هولناک قضیه بپردازد. اما فعلاً از نظریات باطل این نشریه بگذریم. به گمان من، این معما دقیقاً به همان دلیلی لاینحل فرض شده که می‌توانست باعث شود حلش را بسیار آسان تصور کنند - منظورم ماهیت اغراق‌آمیز خصوصیاتش است. پلیس به علت فقدان ظاهری انگیزه سردرگم شده - نه به خاطر خود قتل بلکه به دلیل شقاوت‌بار بودنش. نکته‌ی دیگری

که گیجشان کرده این است که ظاهراً به هیچ صورت نمی‌شود شنیده شدن صداهای در حالِ مشاجره را با این واقعیت آشتی داد که در بالای پلکان جز دوشیزه لسیانی مقتول کسی را نیافته‌اند، و هیچ راه فراری هم وجود نداشته که از نظر همسایگانی که در راه‌پله بودند مخفی بماند. آشفتگی جنون‌آمیز اتاق؛ جنازه‌ای که سر و ته در بخاری دیواری چپانده شده؛ قطع عضو رعب‌آور پیکر بانوی سالخورده؛ این قرائن، در کنار آن‌هایی که قبلاً ذکر کردم، و آن‌هایی که نیازی به ذکرشان نیست، کافی بوده‌اند برای آنکه قدرت تفکر را فلج کنند، و زیرکی مأموران دولتی را، که این قدر به آن می‌بالند، کاملاً به بیراهه بکشانند. آن‌ها دچار این اشتباه فاحش، ولی رایج، شده‌اند که نامعمول را با بفرنج عوضی می‌گیرد. اما مشخصاً به برکت این انحراف‌ها از مسیر متعارف است که خرد، در جست‌وجوی حقیقت، راهش را پیدا می‌کند؛ البته، اگر اصلاً بتواند. در کاوشگری‌هایی نظیر آنچه اکنون پیگیرش هستیم، به جای آنکه بپرسیم "چه اتفاقی افتاده؟"، باید سؤال کرد "چه اتفاقی افتاده که تا به حال نیفتاده بود؟". در واقع، علت آنکه به آسانی جواب این معما را پیدا می‌کنم، یا پیدا کرده‌ام، ارتباط مستقیم دارد با لاینحل بودن ظاهری آن از نظر پلیس.

با حیرتی خاموش به دوستم خیره مانده بودم.

"حالا منتظر ... " نگاهی به سمت در آپارتمان انداخت، و ادامه داد:

"حالا منتظر شخصی هستم که، اگر هم عامل این سلاخی مخوف نباشد، به هر تقدیر، در وقوعش نقش داشته. احتمالاً، بابت بدترین قسمت این جنایت‌ها، تقصیری متوجهش نیست. امیدوارم تصورم از این جهت خطا نباشد؛ زیرا کل فرضیه‌ام را بر مبنای آن بنا نهاده‌ام و با تکیه بر این پایه انتظار دارم پرده از این راز بردارم. چشم به راهم که هر آن سر و کله‌اش این‌جا - در این اتاق - پیدا شود. درست است که امکان دارد نیاید اما احتمال آمدنش بیشتر است. اگر بیاید، لازم است مانع رفتنش بشویم. تپانچه‌ها این‌جا هستند و هر دومان، در صورت ضرورت، بلدیم چطور از آن‌ها استفاده کنیم."



یکی از تپانچه‌ها را برداشتم، بی آنکه به درستی بدانم چه می‌کنم، یا به آنچه شنیدم باور داشته باشم؛ در همان حال، دوپن صحبتش را ادامه می‌داد، که بیشتر به تک‌گویی شبیه بود. قبلاً به بی‌حواسی و گیجی‌اش در این گونه مواقع اشاره کرده‌ام. مخاطب سخنانش من بودم؛ اما صدایش، گرچه ابدأ بلند نبود، اما لحن آدمی را تداعی می‌کرد که با کسی در فاصله‌ی بسیار دور حرف بزند. چشمانش، که از هر احساسی خالی بودند، فقط دیوار را نگاه می‌کردند. گفت: "اینکه صداها در حال مشاجره که همسایه‌ها هنگام بالا آمدن از پله‌ها شنیدند مال زن‌ها نبودند جای تردید ندارد، شواهد کاملاً این را ثابت کرده. احتمال اینکه بانوی سالخورده دخترش را به قتل رسانده باشد و سپس خودکشی کرده باشد، بدون ذره‌ای شک، منتفی می‌شود. صرفاً برای آنکه روشمند عمل کرده باشم به این نکته اشاره کردم، وگرنه بنیه‌ی خانم لاسپانی آن قدر نبوده که بتواند جنازه‌ی دخترش را در بخاری فرو ببرد و - آن‌طور که مشاهده شد - رو به بالا هل بدهد؛ و شکل جراحتهایی که بر بدن خودش وارد شده کاملاً فرض خودکشی را بی‌اعتبار می‌سازد. پس، نتیجه می‌گیریم که اشخاص ثالثی مرتکب قتل شده‌اند؛ و آنچه به گوش رسیده صدای مشاجره‌ی این اشخاص ثالث بوده. حالا، اجازه بدهید توجهتان را به نکته‌ای جلب کنم - نه در مورد کل اظهارات مرتبط با این صداها، بلکه در مورد موضوع بخصوصی در این اظهارات. شما هیچ چیز بخصوصی در آن‌ها ندیدید؟" یادآور شدم که تمام شاهدها توافق نظر داشتند که صدای بم متعلق به مردی فرانسوی بوده، حال آنکه در مورد صدای زیر یا، به قول بعضی‌هایشان، صدای تیز، نظرها همگی خلاف هم بودند.

دوپن گفت: "این اصل مطلب است، نه جنبه‌ی بخصوصش. شما متوجه هیچ چیز متمایزدارنده‌ای نشده‌اید. حال آنکه نکته‌ای بود که جا داشت مورد توجه واقع شود. شاهدها، همان‌طور که یادآور شدید، راجع به صدای بم نظری یکسان داشتند؛ متفق‌القول بودند. ولی اظهاراتشان راجع به صدای زیر

جنبه‌ای بخصوص دارد - که از اختلاف نظرشان ناشی نمی‌شود، بلکه از این امر سرچشمه می‌گیرد که وقتی یک ایتالیایی، یک انگلیسی، یک اسپانیایی، یک هلندی و یک فرانسوی می‌کوشند آن را توصیف کنند، همگی‌شان از یک خارجی صحبت به میان می‌آورند. همگی‌شان حتم دارند که صدا مال یکی از هموطن‌هایشان نبوده. هیچ کدامشان آن را شبیه صدای شهروند کشوری که زبانش را بلد باشد نمی‌داند - بلکه درست برعکس. فرانسوی آن را صدای یک اسپانیایی می‌پندارد، و "احتمالاً بعضی کلمات را تشخیص می‌داد، اگر با این زبان آشنایی داشت." مرد هلندی یقین دارد که صدا متعلق به یک فرانسوی بوده؛ اما مشخص شده که "از آن جایی که فرانسه بلد نبود، به کمک دیلماج از او بازجویی کردند." مرد انگلیسی آن را صدای یک آلمانی تصور می‌کند، و "آلمانی بلد نیست." مرد اسپانیایی "مطمئن است صدا مال یک انگلیسی بوده، اما از آهنگ صحبت‌ها این مطلب را فهمیده، زیرا زبان انگلیسی بلد نیست." مرد ایتالیایی حدس می‌زند صدای یک روس باشد، ولی "هرگز با یک روس همکلام نشده." علاوه بر این‌ها، دومین فرانسوی با اولی اختلاف نظر دارد و با یقین قاطع می‌گوید که صدا مال یک ایتالیایی بوده، اما به دلیل عدم آشنایی با این زبان، مثل مرد اسپانیایی، "از روی آهنگ صحبت‌ها چنین حدس زده." خب، لابد این صدا بسیار غریب و بسیار غیرعادی بوده که توانسته‌اند این طوری درباره‌اش صحبت کنند! - ساکنان پنج قسمت مهم اروپا در لحنش هیچ نشان آشنایی را تشخیص نداده‌اند! - حتماً می‌گویید صدای یک آسیایی بوده - یا یک افریقایی. نه آسیایی‌ها و نه افریقایی‌ها، تعدادشان در پاریس زیاد نیست؛ اما، بی‌آنکه این احتمال را یکسره منکر شوم، حالا توجهتان را صرفاً به سه نکته جلب می‌کنم. یکی از شاهد‌ها صدا را «خشدار» توصیف کرده، و نه «تیز». دو نفر دیگرشان گفته‌اند "تند و بریده‌بریده حرف می‌زد." هیچ کدام از شاهد‌ها به هیچ کلمه‌ای - به هیچ صوتی شبیه کلمه - که برایش قابل تشخیص باشد اشاره نکرده.

دوپن ادامه داد: "نمی‌دانم، حرف‌هایم، تا الان، چه تأثیری بر ادراک شما گذاشته؛ اما، بی‌آنکه تردید به دل راه بدهم، می‌گویم حتی استنتاج‌هایی مشروع از این بخش از اظهارات - بخش مربوط به صدای بم و زیر - خود به تنهایی برای ایجاد فرضی که مسیر کاوشگری‌های بعدی را جهت حل معما تعیین می‌کند کافی‌اند. گفتم «استنتاج‌های مشروع» اما با این عبارت منظورم را تمام و کمال بیان نمی‌کنم. مقصودم این است که یگانه استنتاج‌های مناسب این‌ها هستند، و حدسی که به نحوی اجتناب‌ناپذیر از آن‌ها ناشی می‌شود تنها نتیجه‌ی مقبول به شمار می‌آید. لیکن، همین الان نمی‌گویم این حدس چیست. صرفاً امیدوارم آن را به ذهنتان بسپارید و به من فرصت بدهید تا ثابت کنم این حدس، از نظر خودم، کفایت می‌کرد برای آنکه به تحقیقاتی که خیال داشتم در اتاق کذایی انجام بدهم شکلی قطعی - نوعی گرایش - ببخشد.

"حالا، بیایید، در عالم تخیل، به آن اتاق نقل مکان کنیم. قبل از هر چیز، باید آن‌جا دنبال چی بگردیم؟ راه‌های فراری که قاتل استفاده کرده. لازم به گفتن نیست که هیچ کدام از ما به رویدادهای ماوراء طبیعی باور نداریم. خانم و دوشیزه لسپانی به دست ارواح کشته نشدند. کسانی که جنایت از آن‌ها سر زد موجوداتی مادی بودند، و به طرق مادی هم گریختند. خب چگونه؟ خوشبختانه، فقط یک شیوه‌ی استدلال در این مورد وجود دارد، و این شیوه باید ما را به تصمیمی قطعی رهنمون شود. - بیایید راه‌های فرار ممکن را، یک به یک، بررسی کنیم. واضح است که، وقتی همسایه‌ها از پلکان بالا می‌آمدند، قاتل‌ها در همان اتاقی بودند که جسد دوشیزه لسپانی آن‌جا پیدا شد، یا لااقل در اتاق مجاورش. پس، فقط در این دو تا چهاردیواری است که ناگزیریم راه خروج را بجوییم. پلیس کفپوش را برداشته، سقف‌ها را شکافته، سنگ‌کاری دیوارها را و جب به و جب گشته. هیچ محل خروج مخفی‌ای نمی‌توانسته از نگاه تیزبینشان پنهان بماند. اما، چون به چشم‌های آن‌ها اعتماد نداشتیم، چشم‌های خودم را به زحمت انداختم. به راستی، هیچ راه خروج مخفی‌ای

وجود ندارد. جفت درهایی که به راهرو باز می‌شوند خیلی قرص و محکم، از داخل، قفل بودند. بیابید نگاهمان را به سمت بخاری‌های دیواری بچرخانیم. آن‌ها پهنایشان عادی است و به ارتفاع هشت یا ده پا بالاتر از آتشدان قرار گرفته‌اند، و حداکثر یک گره‌ی درشت‌هیكل می‌تواند از آن‌ها رد شود. به این ترتیب، ثابت می‌شود که فرار از راه‌های فوق‌الذکر مطلقاً ناممکن است، و در نتیجه فقط پنجره‌ها برایمان می‌مانند. با توجه به جمعیتی که در کوچه بودند، کسی نمی‌توانسته، بی‌آنکه دیده شود، از پنجره‌های اتاق جلویی بیرون برود. پس، قاتل‌ها باید از پنجره‌های اتاق پشتی فلنگ را بسته باشند. حالا که، به نحوی چنین خطاناپذیر، به این استنتاج رسیده‌ایم، در مقام استدلال‌کننده، نباید آن را براساس ناممکن بودن ظاهری‌اش مردود بشماریم. در این مرحله، وظیفه‌ای نداریم جز اینکه ثابت کنیم آنچه در ظاهر «ناممکن» می‌نماید، در واقع چنین نیست.

"اتاق دو پنجره دارد. یکی‌شان با میل و اثاث مسدود نشده، و به طور کامل قابل رویت است. قسمت پایین آن یکی را بالین تختخواب بسیار حجیمی که کاملاً به آن چسبیده از نظر مخفی می‌کند. بررسی‌ها نشان داده که پنجره‌ی اول از داخل خیلی محکم چفت شده بوده. در برابر زور تمام کسانی که برای بالا بردنش با آن کلنجار رفتند مقاومت کرده. سمت چپ قاب پنجره را با مته‌ی فولادی گردبر سوراخ کرده بودند و یک میخ طویل را تقریباً تا سرش در آن جا داده بودند. با واریسی پنجره‌ی دوم، میخی مشابه را مشاهده کردند که به شکلی مشابه جا گرفته بود؛ و تلاش سرسختانه برای باز کردن آن هم ناکام ماند. پلیس اکنون کاملاً خاطرجمع است که فرار از این سمت نبوده. و، بر همین اساس، تشخیص داده که بیهوده است میخ‌ها را بیرون بکشند و پنجره‌ها را باز کنند. "واریسی شخص من کمی دقیق‌تر بود، و مشخصاً به همان دلیلی که قبلاً خدمتان عرض کردم - چون می‌دانستم آن جاسست که باید ثابت کنم آنچه ناممکن می‌نماید فی‌الواقع چنین نیست.

"پیشاپیش، به این یقین رسیده بودم که قاتل‌ها از یکی از آن پنجره‌ها فرار کرده‌اند. با این پیش‌فرض، آن‌ها نمی‌توانستند پنجره‌ها را از داخل دوباره چفت کرده باشند؛ آن‌طور که مشاهده شده بود؛ - امری که، به دلیل مسلم بودنش، باعث شد پلیس از تحقیقات موشکافانه در آن قسمت از اتاق صرف‌نظر کند. لیکن پنجره‌ها چفت بودند. پس، آن‌ها می‌بایست قادر به چفت کردن خودشان باشند. از این نتیجه‌گیری گریزی نبود. یگراست به طرف پنجره‌ای رفتم که مسدود نبود، با زحمت میخ را بیرون کشیدم و سعی کردم قاب پنجره را بالا ببرم. همان‌طور که انتظار داشتم، در برابر همه‌ی تلاش‌هایم مقاومت نشان داد. همان موقع فهمیدم که باید فتری مخفی وجود داشته باشد؛ و تأیید تصور اولیه‌ام، حداقل مرا از این بابت مطمئن کرد که پیش‌فرض صحیح بوده، هرچند وضعیت میخ‌ها هنوز به نظرم مرموز می‌آمد. جست‌وجویی دقیق خیلی زود فتر مخفی را آشکار کرد. آن را فشردم، و چون از کشفم خرسند بودم، از بالا بردن قاب پنجره خودداری کردم.

"آن‌گاه میخ را سر جایش گذاشتم و با توجه کامل براندازش کردم. شخصی که از پنجره رد می‌شد می‌توانست آن را دوباره ببندد، و فتر هم به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. اما میخ نمی‌توانست مجدداً سر جایش قرار بگیرد. نتیجه ساده و سراسر است بود، و عرصه‌ی تحقیقاتم را بیش از پیش محدود می‌کرد. قاتل‌ها می‌بایست از آن یکی پنجره گریخته باشند. با فرض اینکه فترهای هر دو قاب پنجره یکسان باشند - همان‌طور که محتمل بود - می‌بایست تفاوتی بین میخ‌ها باشد، یا لااقل بین نحوه‌ی نصبشان. رفتم روی تخته‌های کف تخت، از بالای بالین با ریزه‌بینی به قاب دومین پنجره خیره شدم، دستم را به پشتش کشیدم و خیلی آسان فتر را پیدا کردم و آن را فشردم؛ همان‌طور که حدس زده بودم، کاملاً با بغل دست‌اش یکسان بود. آن وقت نگاهم را به میخ دوختم. به کلفتی آن یکی بود، و ظاهراً به همان نحو نیز در جایش قرار گرفته بود - تقریباً تا سرش به داخل فرو رفته بود.

"لابد پیش خودتان می‌گویید که گیج شده بودم؛ اما، اگر چنین تصویری کنید، قطعاً ماهیت استنتاج‌هایم را بد فهمیده‌اید. اگر مجاز باشم اصطلاحی ورزشی را به کار بگیرم، باید بگویم ابدأ «خطا» نداشتیم. حتی یک لحظه هم رد شکار را گم نکرده بودم. آن زنجیره هیچ حلقه‌ی معیوبی نداشت. مسیر این معما را تا نتیجه‌ای غائی‌اش ترسیم کرده بودم، - و این نتیجه همان میخ بود. عرض کردم که، از هر نظر، با رفیقش در آن یکی پنجره یکسان بود؛ ولی این امر (علی‌رغم آنکه ظاهراً تعیین‌کننده به نظر می‌رسید) در مقایسه با تفکر غالب هدایت‌کننده‌ی کاوشگری، یعنی سرنخی که نقطه‌ی پایانش همانا میخ بود، باطل و هیچ می‌شد. به خودم گفتم باید یک ایرادی در این میخ باشد. لمسش کردم؛ و سر میخ و به قدر یک‌چهارم اینچ از بدنه‌اش ور آمد و بین انگشت‌هایم ماند. بقیه‌ی بدنه، از جایی که شکسته شده بود، داخل سوراخ ماند. شکستگی مال خیلی قدیم بود (چون لبه‌هایش زنگار گرفته بودند)، و قاعدتاً در اثر ضربه‌ی چکشی ایجاد شده بود، که ظاهراً قسمتی از سر میخ را در پایین قاب پنجره فرو برده بود. با ظرافت تمام سر میخ را در جایی که از آن جدا شده بود قرار دادم، طوری که به نظر رسید یک میخ سالم است - شکستگی به چشم نمی‌آمد. با فشردن فنر، قاب پنجره را با ملایمت به قدر چند اینچ بالا بردم؛ سر میخ همراهش بالا رفت، در حالی که محکم سر جایش مانده بود. پنجره را بستیم، و میخ بار دیگر به شکل میخی کامل نمایان شد.

"تا این جای معما دیگر حل شده بود. قاتل از پنجره‌ی چسبیده به تختخواب گریخته بود. پنجره بعد از فرار، خود به خود پایین آمده بود (یا عمداً بسته شده بود)، و در اثر فنر چفت شده بود و پلیس به اشتباه این را به حساب میخ گذاشته بود، - بر این اساس، تحقیقات بیشتر را غیر ضروری دانسته بود.

"موضوع بعدی نحوه‌ی پایین آمدن بود. در این مورد، هنگام قدم زدن با شما در اطراف عمارت به نتیجه‌ی مطلوب رسیدم. به فاصله‌ی پنج و پانیم از پنجره‌ی کذایی، یک زنجیر برق‌گیر فرو افتاده. محال است کسی با این زنجیر

بتواند خودش را به پنجره برساند، تا چه رسد به اینکه داخل شود. لیکن، مشاهده کردم که حفاظ‌های پنجره‌های طبقه‌ی چهارم از نوع مخصوصی هستند که نجارهای پاریسی به آن‌ها می‌گویند داغ گاو - این نوع حفاظ در ایام حاضر به ندرت استفاده می‌شود، اما در گوشه‌های قدیمی شهرهای لیون و بوردو فراوان دیده می‌شوند. به شکل درهای عادی هستند، (در ساده، نه دولته) با این تفاوت که قسمت تحتانی‌شان به شکل داریست است - به این خاطر، جای دست محشری دارند.

"در نمونه‌ی مورد نظر، این حفاظ‌ها سه فوت و نیم عرض دارند بلکه بیشتر. وقتی آن‌ها را از پایین خانه نگاه کردیم، جفتشان نیمه‌باز بودند - به عبارت دیگر، نسبت به دیوار زاویه‌ی قائمه داشتند. احتمالاً پلیس هم، مثل من، قسمت پشتی عمارت را بررسی کرده؛ اما، اگر هم چنین باشد، موقع نگاه کردن به داغ گاوها در خط عرضی‌شان (کاری که قاعدتاً باید انجام داده باشند)، خود آن پهنای زیاد از نظرشان پنهان مانده، یا، به هر دلیل، اهمیت لازم را برایش قائل نشده‌اند. در واقع، پس از آنکه متقاعد شدند فرار در این قسمت از عمارت نبوده، طبیعتاً آن‌جا را خیلی سرسری واریسی کردند.

"لیکن، برای من واضح و آشکار بود که حفاظ متعلق به پنجره‌ی چسبیده به تختخواب، اگر تا حداکثر ممکن گشوده باشد، به دیوار می‌رسد و با برق‌گیر بیشتر از دو پا فاصله نخواهد داشت. همچنین برایم بدیهی بود که، به برکت نیرو و تهوری کاملاً نامتعارف، می‌شود از برق‌گیر خود را به پنجره رساند و از آن‌جا داخل اتاق شد. - با رسیدن به فاصله‌ی دو پا و نیم (حالا، فرض را بر این می‌گذارم که حفاظ پنجره کاملاً باز بوده)، یک سارق می‌توانسته قسمت داریست‌مانند را سفت بچسبید. در این حالت، اگر زنجیر را رها می‌کرده و پاهایش را محکم بر دیوار جای می‌داده و از آن‌جا جسورانه خیز برمی‌داشته، می‌توانسته همزمان حفاظ را به دنبالش تاب بدهد و آن را ببندد و، چنانچه پنجره باز بوده، حتی به داخل اتاق بپرد.

"امیدوارم این نکته را به ذهن بسپارید که به نیرو و تهوری کاملاً نامتعارف اشاره کردم، که لازمه‌ی تحقق موفق‌آمیز اقدامی چنین پرمخاطره و دشوار است. مقصودم این است که، در وهله‌ی اول، به شما نشان بدهم که امکان دارد چنین عملی انجام گرفته باشد؛ اما، در وهله‌ی بعد و مشخصاً، مایل‌م توجهتان را به قدرت بی‌اندازه خارق‌العاده - چالاکی تقریباً مافوق طبیعی‌ای معطوف سازم که شخص برای این کار به آن نیاز دارد.

"بی‌تردید، با توسل به شیوه‌های حقوقی، خواهید گفت، برای به کرسی نشاندن نظرم باید، به طریق اولی، فعالیت ضروری در این قضیه را تنزل دهم، نه آنکه بر ارزیابی کامل آن تأکید نمایم. این شاید روش مألوف در قلمرو قانون باشد، ولی در کاربرد خرد و منطق مرسوم نیست. هدف غائی من حقیقت است و بس. مقصود آنی‌ام این است که شما را به جایگاهی رهنمون شوم که قدرت بی‌اندازه خارق‌العاده‌ای را، که اندکی قبل از آن سخن گفتم، با صدای بسیار به خصوص زیر (یا تیز) و بریده‌بریده‌ای مرتبط ببینید، که در مورد ملیتش حتی دو نفر هم نظری واحد نداشتند و به توافق نرسیدند، و هیچ کدام از شاهدها نتوانستند در بیانش کمترین نشانه‌ای از هجاسازی بیابند."

با این سخنان، استنباطی مبهم و خام از آنچه منظور دوپن بود در ضمیرم نقش بست. به نظرم می‌رسید که بر لبه‌ی ادراک گام برمی‌دارم، بی‌آنکه قادر به درک باشم - مثل اشخاصی که، گهگاه، تصور می‌کنند چیزی مانده که موضوعی را به یاد بیاورند، بی‌آنکه، سرانجام، آنچه فراموش شده یادشان بیاید. دوستم استدلال‌هایش را ادامه داد.

گفت: "ملاحظه می‌کنید که قضیه را از نحوه‌ی گریز به نحوه‌ی ورود کشاندم. قصدم این بود که ثابت کنم هر دوشان به یک طریق انجام گرفته‌اند، و در یک نقطه. حالا اجازه بدهید به داخل اتاق برگردیم. بیایید این‌جا ظواهر را برانداز کنیم. می‌گویند به کشوهای کمد دستبرد زده‌اند، هرچند خیلی وسایل آرایشی دست‌نخورده داخلشان مانده‌اند. این نتیجه‌گیری بی‌معنی است و به



عقل جور نمی‌آید. صرفاً یک فرض است - فرضی احمقانه - و نه بیشتر. چطور می‌توانیم بدانیم آنچه در کتوهای باقی مانده تمام چیزهایی نیست که در آن‌ها بوده؟ خانم لسیانی و دخترش بی‌اندازه گوشه‌گیر بودند و زندگی‌شان در انزوا می‌گذشته - با کسی معاشرت نمی‌کردند: به ندرت بیرون می‌رفتند - پس به تغییر لباس و آراستن سر و وضعشان نیاز چندانی نداشتند. چیزهایی که پیدا شده از نظر کیفیت - لااقل در ظاهر - به چیزهایی که محتمل است آن‌ها استفاده می‌کردند باجی نمی‌داده و دست‌کمی از آن‌ها نداشته. اگر سارق چیزی را برداشته، چرا بهترینشان را برنداشته - چرا تمامشان را نبرده؟ در یک کلام، چرا قید ۴ هزار فرانک سکه‌ی طلا را زده و در عوض بارش را با بچه‌ای پر از پارچه سنگین کرده؟ سکه‌های طلا به امان خدا رها شده بودند. تقریباً کل مبلغی که آقای مینیو بانکدار به آن اشاره کرده، داخل کیسه‌ها، کف اتاق بوده. به همین جهت، امیدوارم شما نظریه‌ی مضحکی را که منفعت‌طلبی را انگیزه‌ی این جنایت پنداشته از مخیله‌تان بتارانید؛ این تصور از آن‌جا به ذهن پلیس راه یافته که، بنا بر شواهد، مبلغ قابل توجهی دم در منزل تحویل داده شده. رویدادهای تصادفی و همزمانی‌هایی ده بار چشمگیرتر از این (تحویل پول، و وقوع قتل سه روز پس از آنکه شخص ذی‌نفع آن را دریافت کرد)، در هر ساعت از عمرمان پیش می‌آید، بی‌آنکه حتی لحظه‌ای توجه‌مان را جلب کند و بدگمانی‌مان را برانگیزد. مصادفت‌ها، به طور کلی، قلوه‌سنگ‌هایی درشت هستند در راه آن دسته از متفکران کم‌مایه‌ای که ذهن تربیت‌نشده‌شان از نظریه‌ی احتمالات هیچ نمی‌داند - نظریه‌ای که باشکوه‌ترین دستاوردهای خرد بشری و باشکوه‌ترین اکتشاف‌ها مرهون آن‌اند. در قضیه‌ی پیش رویمان، اگر سکه‌های طلا غیبتشان زده بود، می‌شد تحویل آن‌ها را سه روز قبل از وقوع جنایت چیزی بیش از یک مصادفت ساده به حساب آورد. تصور منفعت‌طلبی را تقویت و تأیید می‌کرد. اما، تحت شرایط واقعی این پرونده، اگر فرض کنیم انگیزه‌ی جرم سکه‌های طلا بوده، باید مجرم را

نیز بسیار متزلزل و ابله مجسم کنیم که سکه‌ها و انگیزه‌ی عملش را با هم به فراموشی سپرده و از آن‌ها دست کشیده.

"حالا نکاتی را که توجهتان را به آن‌ها جلب کردم، با شکیبایی، در ذهن مرور کنید - آن صدای غریب، آن چالاک‌گی غیرعادی، و این فقدان شگفت‌آور انگیزه در ارتکاب قتلی چنین شقاوت‌بار. آن‌گاه، بیایید نظری به خود این سلاخی فجیع بیندازیم. این‌جا زنی است که با دست‌هایی زورمند خفه شده و پیکرش، سر و ته، در بخاری دیواری چپانده شده. معمولاً آدمکش‌ها از روش‌هایی چنین فجیع برای به قتل رساندن قربانی‌هایشان استفاده نمی‌کنند. مخفی کردن جسد به این صورت عجیب از آن‌ها نامعمول‌تر است. قطعاً قبول دارید که این نوع جا دادن جسد در لوله‌ی بخاری - رو به بالا و به زور - نشانه‌ی رفتاری بی‌اندازه اغراق‌آمیز است، که ابداً با استنباط رایج ما از کردار انسانی سازگاری ندارد، حتی وقتی این عمل از کسی سر بزند که او را ناباب‌ترین و شرورترین آدم‌ها فرض می‌کنیم. کمی هم به زور و بازوی خارق‌العاده‌ی این شخص فکر کنید که توانسته از آن دهانه‌ی تنگ طوری جسد را به بالا هل بدهد که برای پایین کشیدنش نیروی متحد چندین نفر به زحمت کفایت می‌کرده!

"حالا توجهتان را به نشانه‌های دیگر این قدرت جسمانی بس شگرف معطوف دارید. در آتش‌دان طره‌هایی ضخیم پیدا شده - طره‌هایی بسیار ضخیم - از موی انسانی خاکستری. آن‌ها از ریشه کنده شده بودند. حتماً ملتفتید برای آنکه حتی بیست یا سی تار مو را با هم به این شکل از سر بکنند چه زور عظیمی لازم است. شما هم مثل من گیس‌های کذایی را دیدید. به ریشه‌هایشان (چه منظره‌ی انزجار آوری!) تکه‌هایی از گوشت جمجمه چسبیده بودند - نشانه‌ی انکارناپذیر قدرت خیره‌کننده‌ای که به کار گرفته شده تا قریب نیم میلیون تار مو را یک‌جا از ریشه در آورد.

"گلوی بانوی سالخورده فقط با تیغ سلمانی بریده نشده، بلکه سرش کاملاً از تن جدا شده. امیدوارم گوشه‌ی چشمی هم به درنده‌خویی حیوانی

این اعمال داشته باشید. فعلاً از کبودی‌های روی بدن خانم لسپانی حرفی نمی‌زنم. آقای دوما، و همکار لایقش آقای اتین، اعلام کرده‌اند که آن‌ها در اثر وسیله‌ای کوبنده ایجاد شده‌اند؛ و تا این‌جا کاملاً حق با این حضرات است. وسیله‌ی کوبنده بی‌هیچ شبهه چیزی نیست جز سنگفرش حیاط، که پیکر قربانی از پنجره‌ی چسبیده به تختخواب بر کف آن پرت شده. این نکته، هرچند حالا ساده و بدیهی به نظر می‌رسد، آن موقع از نگاه پلیس پنهان ماند؛ دقیقاً به همان دلیلی که متوجه پهنای حفاظ‌های پنجره‌ها نشدند - چون قضیه‌ی میخ‌ها چنان قاطعانه ذهنشان را کور کرده بود که حتی از تصور اینکه پنجره‌ها می‌توانستند باز باشند هم عاجز بودند.

"اگر حالا، علاوه بر تمام آنچه گفته شد، به درستی درباره‌ی آشفتگی عجیب اتاق اندیشیده باشید، آن قدر در مذاقه پیش رفته‌ایم که نکات مختلفی نظیر چالاکی مبهوت‌کننده، نیروی فوق‌بشری، درنده‌خویی حیوانی، سلاخی بدون دلیل و انگیزه، رفتارهای مضحک غریب که شقاوت مخوفشان مطلقاً با سرشت انسانی بیگانه است، و صدایی را که لحن و آهنگش برای شنوایی اشخاصی از چندین ملیت طنینی اجنبی دارد و از هر گونه هجاسازی واضح یا قابل فهم عاری است به هم ربط بدهیم. خب، تمام این‌ها چه پیامدی دارد؟ حرف‌هایم چه تأثیری بر تخیلتان گذاشته؟"

هنگامی که دوپن این پرسش را مطرح کرد، انگار مو بر اندام سیخ شد. گفتم: "این اعمال از مردی دیوانه سر زده - مجنون‌ی غضبناک، که از تیمارستانی در آن حوالی فرار کرده."

در جواب گفتم: "نظرتان از بعضی جنبه‌ها بی‌پایه نیست. اما صدای دیوانه‌ها، حتی اگر در اوج جنون هم باشند، هرگز شباهت و قرابتی با صدای عجیبی که در پلکان شنیده شده ندارد. دیوانه‌ها به هر حال اهل کشوری هستند، و زبانشان، حتی اگر فاقد انسجام کلامی باشد، همیشه از انسجام هجایی برخوردار است. از این گذشته، موی یک مرد دیوانه مثل مویی که الان

در دست دارم نیست. این کپه موی کوچک را با زحمت از بین انگشت‌های خشک و در هم گره‌خورده‌ی خانم لسانی بیرون کشیدم. بهم بگوید از آن چی دستگیرتان می‌شود"

کاملاً منقلب، گفتم: "دوپن! این موی اندازه غیرعادی است - این موی آدم نیست."

گفت: "من هم ادعا نکردم که هست؛ اما پیش از اینکه در این مورد نظری بدهیم، مایلم به طرح کوچکی که روی این تکه کاغذ کشیده‌ام نگاهی بیندازید. این نسخه‌ی تصویری است مطابق با توصیف‌های شاهد‌ها درباره‌ی «کبودی‌های تیره، و بریدگی‌های عمیق ناشی از ناخن‌های دست» روی گلوی دوشیزه لسانی، که در جایی دیگر (شرح معاینات آقایان دوما و ایتین) از آن‌ها به عنوان خون‌مردگی‌های متعدد یاد شده که بدیهی است در اثر فشار ناخن‌ها ایجاد شده‌اند.

دوستم، در همان حال که کاغذ را روی میز مقابلمان می‌گسترده، صحبتش را ادامه داد: "مشاهده می‌کنید که این نقاشی نمایانگر پنجه‌ای قوی و مستحکم است. به نظر نمی‌رسد لرزشی داشته یا لیز خورده باشد - احتمالاً، هر انگشت تا لحظه‌ی مرگ قربانی به شکلی هولناک گلایش را چسبیده و رها نکرده. حالا، سعی کنید تمام انگشت‌هایتان را، همزمان، بر این نشانه‌هایی که می‌بینید بگذارید." بی‌حاصل تلاش کردم.

دوپن گفت: "گمان کنم این آزمایش را آن‌طور که بجاست انجام نمی‌دهیم. کاغذ بر سطحی صاف پهن شده؛ حال آنکه، گلوی انسان استوانه‌ای شکل است. یک وردنه‌ی چوبی این‌جا داریم که قطرش تقریباً به قدر گردن آدم است. نقاشی را دور آن بیچید، و آزمایش را مجدداً امتحان کنید."

چنین کردم؛ اما دشواری حتی بیشتر از قبل آشکار شد. گفتم: "این اثر دست یک آدم نیست."

دوپن در جواب گفت: "حالا این قسمت از مطلب «کوویه» را بخوانید.

شرح کلی و توأم با جزئیات آناتومی اورانگ- اوتانگ زردفام ننومند جزایر هند شرقی بود. قامت غول آسا، قدرت و چالاکی خیره کننده، درنده خویی وحشیانه، و قابلیت های این جانور پستاندار برای تقلید از رفتارها به قدر کافی بر همگان آشکارند. به یکباره جنبه ی مهیب آن جنایت را به طور تام و تمام دریافتم.

مطالعه ام که تمام شد، گفتم: "شرح توصیفی انگشت ها با نقاشی مطابقت کامل دارد. به نظرم واضح می آید که هیچ جانوری جز اورانگ- اوتانگ، از نوعی که این جا توصیف شده، نمی توانسته بریدگی هایی مشابه آنچه شما کشیده اید، ایجاد کند. این کپه موی زبر هم با جانوری که کوویه توصیف کرده کاملاً مطابق است. اما هنوز نمی توانم به درستی از جزئیات این معمای هولناک سر در بیاورم. گذشته از این، دو صدای در حال مشاجره شنیده شده، و یکی شان بی هیچ شک و شبهه مال یک مرد فرانسوی بوده."

"درست است؛ و قطعاً به خاطر دارید که شاهد ها در مورد یک عبارت که این شخص به زبان آورده تقریباً متفق القول بوده اند، - عبارت پناه بر خدا! یکی از آن ها (مونتانی، قناد) به درستی این عبارت را، در آن وضعیت و تحت آن شرایط، نوعی توییح یا شماتت قلمداد کرده. به همین دلیل، امیدهایم را برای پرده برداشتن کامل از این ماجرای مرموز، بر پایه ی این دو کلمه گذاشته ام. یک مرد فرانسوی از قضیه ی قتل ها باخبر بوده. امکان دارد - در واقع، احتمالش بسیار زیاد است - که در این رویداد خونین دخالتی نداشته باشد و بی گناه باشد. شاید اورانگ- اوتانگ از نزدش فرار کرده باشد. ممکن است رد او را تا اتاق دنبال کرده باشد، اما، به علت شرایط آشفته ای که پیش آمدند، نتوانسته باشد دوباره او را گرفتار کند و به چنگ آورد. حیوان هنوز رهاست و آزادانه برای خود می چرخد. این فرض ها را بیش از این ادامه نمی دهم - خودم را مجاز نمی دانم آن ها را جز این بنامم - زیرا اندیشه های مبهمی که بر آن ها استوارند از ژرفنای اندکی برخوردارند و حتی تفکر خودم

هم آن‌ها را با قطعیت و یقین نمی‌پذیرد، و به همین سبب قادر نیستم به گونه‌ای بیانشان کنم که برای سایرین مفهوم باشند. پس همان بهتر که آن‌ها را حدس و گمان بخوانیم، و بر همین مبنا نیز درباره‌شان صحبت کنیم. اگر مرد فرانسوی کذایی، آن‌طور که من تصور می‌کنم، فی‌الواقع تقصیری در این عمل قساوت‌بار نداشته باشد، این آگهی، که دیشب، موقع برگشت به منزل، به دفتر لوموند (روزنامه‌ای ویژه‌ی موضوعات مرتبط با حمل و نقل دریایی، که بین ملاحان مقبولیت زیادی دارد) دادم، او را به اقامتگاهمان می‌کشاند.

کاغذی را به دستم داد و این نوشته را خواندم:

اطلاعیه - در جنگل بولونی، در ساعات اولیه‌ی صبح ... سال جاری (صبح روز قتل)، یک اورانگ - اوتانگ بسیار درشت‌اندام، به رنگ زرد متمایل به قهوه‌ای، از نوع بورنئویی پیدا شده. مالک آن (به احتمال قوی، از ملوانان یک کشتی مالتی است)، می‌تواند با دادن نشانی‌های مشخص و قانع‌کننده، و پرداخت هزینه‌های ناشی از به دام انداختن و نگهداری حیوان، آن را تحویل بگیرد. به فوبور سن ژرمن، خیابان ...، پلاک ...، طبقه‌ی سوم، مراجعه شود.

پرسیدم: "چطور دانستید که این مرد ملوان است و از خدمه‌ی یک کشتی مالتی؟"

دوین گفت: "من نمی‌دانم. از این بابت مطمئن نیستم. لیکن، این‌جا یک تکه‌روبان هست که، از روی شکل و حالت چرب‌ظاهرش، حدس می‌زنم، به احتمال قوی، برای دم‌اسبی بستن موهای بلند، که خیلی مقبول و مایه‌ی مباحات ملوان‌هاست، استفاده شده. از این گذشته، طوری گره خورده که کمتر کسی، غیر از ملاحان، بلد است چنین گره‌ای بزند، و مخصوص مالتی‌هاست. روبان را پایین زنجیر برق‌گیر پیدا کردم. بعید بود مال آن مرحومه‌ها باشد. حالا، اگر، با همه‌ی این تفصیل، استنتاجم بر مبنای روبان و تصور اینکه

مرد فرانسوی از ملوانان یک کشتی مالتی است خطا باشد، با قید این مطلب در اطلاعیه به کسی لطمه نزده‌ام. اگر اشتباه کرده باشم، صرفاً خیال می‌کند که وضعیتی خاص مرا به نتیجه‌گیری غلط کشانده و زحمت این را به خود نمی‌دهد که در این مورد موشکافی کند. اما اگر درست حدس زده باشم، امتیاز بزرگی کسب شده. مرد فرانسوی که از ماجرای قتل باخبر است، گرچه خود را بی‌تقصیر می‌داند، اما، به هر حال، برای پاسخگویی به این اطلاعیه دچار تردید می‌شود - برای مطالبه‌ی اورانگ - اوتانگ. چنین استدلال می‌کند: «من بی‌گناهم؛ تنگدستم؛ اورانگ - اوتانگ خیلی می‌ارزد - برای آدمی در وضعیت من، ثروتی هنگفت به حساب می‌آید - چرا باید به خاطر ترس بیجا از خطر آن را از دست بدهم؟ بغل گوشم است، در مشت. در جنگل بولونی پیدا شده - به فاصله‌ی خیلی زیاد از صحنه‌ی آن سلاخی. چه کسی شکش برمی‌دارد که این عمل فجیع کار یک جانور بی‌شعور بوده؟ پلیس حسابی به اشتباه افتاده و در مسیر عوضی دنبال مجرم می‌گردد - کوچک‌ترین سرنخی ندارند. حتی اگر، به فرض محال، رد حیوان را پیدا کنند، باز غیرممکن است بتوانند ثابت کنند که از این جنایت اطلاع داشته‌ام، یا به جرم مخفی کردن آنچه می‌دانسته‌ام اتهامی به من ببندند. از همه مهم‌تر، مرا می‌شناسند. کسی که اطلاعیه را در روزنامه زده از من به عنوان مالک جانور یاد می‌کند. درست نمی‌دانم تا چه اندازه درباره‌ام اطلاعات دارد. آیا باید از مطالبه‌ی چیزی چنین باارزش چشم‌پوشی کنم؛ آن هم در حالی که می‌دانند مال من است؛ کمترین ضرر چنین رفتاری این است که بدگمانی‌ها را متوجه حیوان می‌کند. مصلحت نیست توجه کسی را به خودم یا به جانور جلب کنم. جواب آگهی را می‌دهم، اورانگ - اوتانگ را می‌گیرم، و حبسش می‌کنم تا قائله ختم شود و آب‌ها از آسیاب بیفتند.»

همان موقع طنین قدم‌هایی را بر پله‌ها شنیدیم.

دوپن گفت: "با تپانچه‌تان آماده باشید، اما تا علامت نداده‌ام، نه از آن استفاده کنید و نه آن را نشان بدهید."

در جلویی خانه را باز گذاشته بود، و مهمانان، بی آنکه زنگ بزنند، وارد شده بود و چند تا از پله‌ها را بالا آمده بود. لیکن، حالا، به نظر می‌رسید دچار تردید شده. بلافاصله بعد شنیدیم که پایین رفت. دوپن سریع به طرف در خیز برداشته بود که دوباره شنیدیم بالا می‌آید. برای دومین دفعه قصد برگشتن نکرد، بلکه مصمم و با قدم‌های استوار پیش آمد و دق‌الباب کرد.

دوپن، با لحنی سرخوشانه و پر نشاط، گفت: "بفرمایید داخل."

مردی وارد شد. قیافه‌اش داد می‌زد که ملوان است، - شخصی بلند قامت، قلچماق و عضلانی، که جسارت شیطنت‌آمیز چهره‌اش ابداً ناخوشایند نبود. پازلفی‌هایی کلفت و سبیلی چخماقی‌نیمی از صورت آفتاب‌سوخته‌اش را می‌پوشاند. چماقی از چوب بلوط را در مشت می‌فشرده؛ ظاهراً، سلاح دیگری همراه نداشت. ناشیانه سری به نشانه‌ی تعظیم فرود آورد، و با لهجه‌ای فرانسوی به ما عصر به خیر گفت، که گرچه اندکی آهنگ سوئسی پیدا کرده بود ولی به خوبی اصلیت پاریسی‌اش را آشکار می‌کرد.

دوپن گفت: "بفرمایید بنشینید، دوست من. لابد برای اورانگ - اوتانگ سراغم آمده‌اید. به شرافتم قسم، ته دلم به خاطر داشتنش به شما غبطه می‌خورم؛ جانوری خوش‌نژاد و، بی‌تردید، گرانبها. حدس می‌زنید چند سالش باشد؟" ملوان، با حالت آدمی که باری سنگین را از دوشش برداشته باشند، نفسی عمیق کشید و، با لحنی آسوده، پاسخ داد: "عقلم قد نمی‌دهد چطور می‌شود سنش را فهمید - اما بعید می‌دانم بیشتر از چهار یا پنج سال داشته باشد. این جاست؟"

"آه، خیر. امکانات نگهداری‌اش را در این‌جا نداشتیم. در اصطبل مخصوص اسب‌های مسابقه، نزدیک همین‌جا، در خیابان دوبورگ است. می‌توانید صبح تحویلش بگیرید. می‌توانید ثابت کنید که صاحبش هستید؟" "از این بابت خاطر جمع باشید، حضرت آقا."

دوپن گفت: "واقعاً از اینکه باید ازش جدا بشوم خیلی غصه‌ام گرفته."



مرد گفت: "اصلاً راضی نیستم که زحمت‌های شما بی‌پاداش بماند. حضرت آقا! قصد هم ندارم اجرتان را پایمال کنم. با کمال میل حاضرم. بابت پیدا شدن این حیوان، مزدگانی بدهم - البته، منظورم مبلغی معقول است." دوستم در جواب گفت: "خب، همه‌ی فرمایش‌های جناب‌عالی به نظر من، به راستی، بسیار منصفانه می‌آید. اجازه بدهید کمی فکر کنم! - چه چیزی این وسط نصیب من می‌شود؟ آه! الان خدمتان عرض می‌کنم. این است پاداشی که من می‌خواهم. شما هر اطلاعاتی راجع به قتل‌های کوچکی مورگ دارید در اختیارم می‌گذارید."

دوین آخرین کلمات را با صدایی خیلی پایین، و لحنی بسیار آرام، بر زبان آورد. با همان آرامش نیز به سمت در رفت، آن را قفل کرد، و کلیدش را در جیب گذاشت. آن‌گاه، تیانچه‌ای را از جیب بغلش بیرون کشید و بدون ذره‌ای التهاب روی میز گذاشت.

چهره‌ی ملوان برافروخته شد، گویی دستخوش تنگی نفس باشد و احساس خفقان بکند. از جایش نیم‌خیز شد و چماقش را چسبید؛ اما لحظه‌ای بعد دوباره روی صندلی ولو شد، در حالی که متشنج بود و سرپایش می‌لرزید، و هراس مرگ بر سیمایش سایه افکنده بود. حتی یک کلمه هم از دهانش بیرون نیامد. از ته دل بر حالش افسوس می‌خوردم و روانم به رقت آمده بود. دوین، با لحنی محبت‌آمیز، گفت: "دوست عزیز، شما بی‌جهت مضطرب شده‌اید - حقیقتاً، عرض می‌کنم. قصد نداریم هیچ آزاری به شما برسانیم. شرافتم را، در مقام اصیل‌زاده و به عنوان یک فرانسوی شریف، در تضمین صحت سخنم، گرو می‌گذارم، و به شما اطمینان می‌دهم که از جانب ما هیچ لطمه‌ای نخواهید دید. من کاملاً واقفم که شما در شقاوت‌های کوچکی مورگ مقصر نیستید. لیکن، نمی‌توان این واقعیت را منکر شد که تا حدودی در آن‌ها دخیلید. بنا بر آنچه قبلاً گفتم، حتماً ملتفت شده‌اید که منابعی برای کسب اطلاع درباره‌ی این قضیه دارم - منابعی که حتی تصورشان هم در خیالتان نمی‌گنجد.

حالا، وضع بر این منوال است. شما مرتکب عملی نشده‌اید که قادر بودید از آن اجتناب کنید - قدر مسلم این است که کاری نکرده‌اید که باعث شود مجرم یا مقصر قلمداد شوید. حتی مرتکب سرقت هم نشده‌اید، در حالی که می‌توانستید، بدون هراس از مجازات، اموال غیر را بردارید. چیزی ندارید که مخفی کنید. دلیلی هم برای مخفی شدن ندارید. از طرف دیگر، به حکم اصول شرافت، مکلفید هرچه می‌دانید اعتراف کنید. در حال حاضر مردی بی‌گناه به حبس افتاده، و متهم به جنایتی است که شما قادرید عاملش را معرفی کنید." هنگامی که دوین این سخنان را بر زبان می‌راند، مرد دریانورد حضور ذهنش را، به میزان زیاد، بازیافته بود؛ اما جسارت اولیه‌اش را یکسره باخته بود. پس از مکثی کوتاه گفت: "پس خدا خودش به دادم برسد. هرچه راجع به این قضیه می‌دانم برایتان می‌گویم؛ - اما انتظار ندارم نصف حرف‌هایم را هم باور کنید - فی‌الواقع احمق خواهم بود اگر چنین انتظاری داشته باشم. با این حال، بی‌گناهم، و هرچه در دلم انبار شده بیرون می‌ریزم، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود."

لُب مطلبی که او شرح داد این است. در ایام اخیر، به شبه‌جزیره‌ی هند سفر کرده بود. گروهی، که او جزوشان بود، در «بورنئو» قدم به خشکی نهادند، و برای سیاحت در آن سرزمین به راه افتادند. او و یکی از رفقاییش اورانگ - اوتانگ را به دام انداختند. با مرگ رفیقش، حیوان مایملک انحصاری او شد. درنده‌خویی رام‌ناشدنی جانور اسیر، در سفر بازگشت به زادگاهش، دردسرهای فراوانی برایش به وجود آورد تا سرانجام به مقصد رسید و موفق شد با هزار مکافات حیوان را به شکلی امن در منزلش در پاریس مسکن دهد. برای آنکه کنجکاوای ناخوشایند همسایه‌ها را جلب نکند، اورانگ - اوتانگ را با نهایت احتیاط محبوس کرد تا پایش، که در اثر فرو رفتن تراشه‌ای چوبی در عرشه‌ی کشتی مجروح شده بود، مداوا شود. تصمیم نهایی‌اش فروش حیوان بود. یک شب، یا درست‌تر بگوییم یک روز صبح، - صبح روز قتل، - وقتی از

یک مجلس عیش و نوش با چند ملوان دیگر، به خانه برگشت، دید که جانور در اتاق خوابش جا خوش کرده؛ به زور از اتاقک مجاور که ملوان، به خیال آنکه محفوظ است، آنجا حبسش کرده بود، بیرون آمده بود. یک تیغ سلمانی در دست داشت و صورتش پوشیده از کف صابون بود و مقابل آینه نشسته بود، و سعی می‌کرد عمل ریش تراشی را تقلید کند، که بی‌شک قبلاً از سوراخ کلید صاحبش را در حال انجام آن تماشا کرده بود. با مشاهده‌ی سلاحی چنین خطرناک در چنگ حیوانی چنین درنده‌خو، که به خوبی قادر به استفاده از آن بود، برای چند لحظه متحیر ماند چه بکند. لیکن، او عادت داشت آن زبان بسته را، حتی در سببانه‌ترین حالت‌هایش، با استفاده از تازیانه، آرام و مهار کند، و آن موقع نیز دست به شلاق برد. اورانگ-اوتانگ همین که چشمش به آن وسیله‌ی مهیب افتاد، بلافاصله از در اتاق بیرون جهید، از پله‌ها سرازیر شد، و از آن‌جا، از پنجره‌ای که، متأسفانه، در آن لحظه باز بود، به خیابان پرید. مرد فرانسوی با درماندگی به دنبالش رفت؛ میمون، همچنان تیغ به دست، گهگاه توقف می‌کرد تا نگاهی به پشت سر بیندازد و اطوار و شکلک درمی‌آورد، تا صاحبش به او نزدیک شود. آن‌گاه دوباره به راه می‌افتاد. به این ترتیب، تعقیب و گریز زمانی طولانی ادامه یافت. خیابان‌ها عمیقاً خاموش و کاملاً خلوت بودند، چون چیزی به سه‌ی بامداد نمانده بود. هنگام گذر از معبری در پشت کوچه‌ی مورگ، توجه جانور فراری به نوری جلب شد که از پنجره‌ی باز اتاق خانم لسانی، در طبقه‌ی چهارم خانه‌اش، می‌تابید. شتابان به سمت عمارت هجوم برد، چشمش به برق‌گیر افتاد، با چالاک‌ی غیرقابل تصور از آن بالا رفت، حفاظ پنجره را چسبید، که کاملاً پایین آمده و به دیوار چسبیده بود، و از این طریق خود را تاب داد و مستقیماً بر بالین تخت‌خواب فرود آمد. تمام این عملیات یک دقیقه هم طول نکشید. لگد اورانگ-اوتانگ، موقع ورود به اتاق، بار دیگر حفاظ پنجره را باز کرد.

در این بین، ملاح هم به وجد آمده بود و هم دلوپس بود. سخت امیدوار

بود که حالا دیگر آن بهیمه‌ی زورمند را می‌گیرد، چون بعید می‌دید بتواند از تله‌ای که با پای خود به آن قدم نهاده بود بگریزد؛ مفری جز برق‌گیر نداشت و دریانورد می‌توانست موقع پایین آمدن راهش را ببندد و بگیردش. از طرف دیگر، آنچه ممکن بود داخل خانه انجام دهد اسباب نگرانی‌اش می‌شد. این فکر تحریض کرد که دنبال فراری برود. بالا رفتن از برق‌گیر آسان است، به خصوص برای یک ملوان؛ اما، هنگامی که به ارتفاع پنجره رسید، که با فاصله‌ی زیاد در سمت چپش بود، از پیشروی بازماند؛ حداکثر کاری که می‌توانست بکند این بود که گردن بکشد و نیم‌نگاهی به داخل اتاق بیندازد. آن نیم‌نگاه چنان مرعوبش کرد که کم مانده بود آنچه را چسبیده رها کند و به پایین پرت شود. همان موقع فریادهای هولناکی در دل شب بلند شد که ساکنان کوچی مورگ را هراسان از خواب پراند و سراسیمه به بیرون کشاند. خانم لسپانی و دخترش، در لباس خواب، ظاهراً مشغول مرتب کردن بعضی اسناد در داخل صندوقچه‌ی فلزی قبل‌الذکر بودند که وسط اتاق افتاده بود. درش باز مانده بود و محتویاتش دور و برش بر کف اتاق پخش شده بودند. قربانی‌ها، قاعدتاً، پشت به پنجره، نشسته بودند. فاصله‌ی زمانی بین لحظه‌ی ورود جانور تا وقتی جیغ و داد برخاست این احتمال را قوت می‌بخشید که فوراً حیوان را ندیده باشند. تکان‌تکان خوردن و تق‌تق کردن حفاظ پنجره را می‌شد، منطقی، به حساب باد گذاشت.

موقعی که ملوان داخل را نگاه کرد، جانورِ گول‌پیکر گیسوان خانم لسپانی را (که رها بود زیرا او سرگرم شانه زدنش بود) چسبیده بود و تیغ را، به تقلید از حرکات سلمانی، اطراف صورتش می‌جنباند. پیکر دختر، بی‌حرکت، بر زمین نقش بسته بود؛ از هوش رفته بود. فریادها و تِقلاهای بانوی سالخورده (که در نتیجه‌شان طره‌های موکنده شدند) اثرشان این بود که نیت احتمالاً مسالمت‌جویانه‌ی اورانگ - اوتانگ را به غضب تبدیل کنند. با یک چرخش سریع بازوی عضلانی‌اش سر زن را تقریباً از تنش جدا کرد. مشاهده‌ی خون

خشمش را به جنون کشاند. با دندان‌های برهم فشرده و چشمان شرربار، به طرف پیکر دختر هجوم برد و چنگال‌های مهیبش را در گلوی او فرو کرد و آن قدر فشرده تا آن بینوا جان باخت. همان موقع نگاه سرگردان و وحشی‌اش به سمت بالین تخت چرخید و، کم و بیش، چهره‌ی صاحبش را تشخیص داد که از شدت دهشت مثل مجسمه خشکش زده بود.

غضب حیوان، که بی‌شک هنوز آن تازیانه‌ی مخوف را به یاد می‌آورد، بلافاصله جایش را به ترس سپرد. از آن جا که می‌دانست مستحق مجازات است، سعی کرد نشانه‌های اعمال خونینش را قایم کند، و با بیقراری عصبی شروع کرد به جست و خیز در اطراف اتاق؛ در این جا به جایی‌ها، مبل و اثاث را انداخت و شکست، و تشک را از روی تخت‌خواب بر کف اتاق کشاند. دست‌آخر، جسد دختر را برداشت و در بخاری دیواری چپاند، به همان وضعی که پیدا شد؛ آن‌گاه پیکر بانوی سالخورده را بلند کرد و بی‌معطلی از لبه‌ی پنجره به پایین انداخت.

هنگامی که میمون، با بارِ قطع عضو شده‌اش، به پنجره نزدیک می‌شد، ملوان، وحشت‌زده، سرش را خم کرد و، بی‌آنکه جانب احتیاط را نگه دارد، از برق‌گیر پایین سرید، و بدون لحظه‌ای درنگ، سراسیمه، به سمت منزل شتافت - بیمناک از پیامدهای این سلاخی، با رغبت، اورانگ - اوتانگ را به امان خدا رها کرد. صحبت‌هایی که همسایه‌ها در پلکان شنیدند بانگ انزجار و هراس مرد فرانسوی بود، آمیخته با جیغ‌ها و زق و زوق‌های دوزخی آن بهیمه. مطلب چندانی نمانده که اضافه کنم. قاعدتاً، اورانگ - اوتانگ، درست قبل از آنکه در را بشکنند، از طریق برق‌گیر، از اتاق گریخت. لابد، هنگام رد شدن از پنجره آن را بست. مدتی بعد، به چنگ صاحبش افتاد که به مبلغ هنگفتی به باغ نباتات فروختش.

پس از آنکه در دفتر رئیس پلیس چگونگی مآووقع را (که دوین تفسیرهایی را چاشنی‌اش کرد) شرح دادیم، لوپون را بلافاصله آزاد کردند.

آن کارمند عالی‌رتبه، گرچه نظر مساعدی نسبت به دوستم داشت، نتوانست تأسفش را از مسیر و فرجامی که پرونده پیدا کرده بود کاملاً پوشیده دارد و ضمن صحبت‌هایش، یک یا دو دفعه به حالتی کنایه‌آمیز اظهار داشت که چقدر بجاست که هر کس سرش به کار خودش باشد و پا در کفش دیگران نکند. دوین، که ضرورتی ندیده بود جوابش را بدهد، بعداً به من گفت: "بگذارید هرچه در دل دارد بیرون بریزد و تا می‌تواند رجز بخواند؛ شاید این‌طوری وجدانش را سبک کند. من به این راضی‌ام که او را در زمین خودش شکست دادم. هرچند، عدم موفقیتش، برخلاف آنچه خودش تصور می‌کند، ابدأً جای تعجب ندارد؛ زیرا، حقیقت این است که رفیقمان، جناب رئیس پلیس، از جهتی، زرنگ‌تر از آن است که بتواند عمیق باشد. معلوماتش پایه ندارد. سری است بدون بدن، مثل تصویرهای الهی «لاورنا»، - یا، در بهترین حالت، فقط سر و شانه‌ها را دارد، مثل «ماهی روغن». ولی نهایتاً از بنده‌های خوب خداست. مشخصاً، به دلیل یک خصوصیت منحصر به فردش، شیفته‌اش هستم، که به برکت آن به ابتکار و خلاقیت شهره شده؛ منظورم لجاجت اوست برای آنکه منکر شود آنچه را وجود دارد، و توضیح دهد آنچه را وجود ندارد."<sup>\*</sup>

---

\* ژان ژاک روسو، *التوبیز نوین*.